



کانال تلگرام باغ استور

[HTTPS://WWW.TELEGRAM.ME/BAGHSTORE](https://www.telegram.me/baghstore)

کانال تلگرام گیسو خزان

[HTTPS://WWW.TELEGRAM.ME/JOINCHAT/AAAAAD7
LB4SIJ9BFIRQAZG](https://www.telegram.me/joinchat/AAAAAD7LB4SIJ9BFIRQAZG)

این فایل حاوی مقداری از ابتدای متن این رمان است، پس از مطالعه اگر علاقمند بودید به وبسایت ما مراجعه کرده و فایل کامل را پس از خرید، دانلود کنید. اطلاعات بیشتر همچون لینک وبسایت و اطلاعات پشتیبان در پایان این فایل موجود است.

به نام خدا

با برخورد آب سردی با صورتم بهوش اومدم ولی چشمم بسته بود و نمیتونستم جایی و بینم لابه لای نفس نفس زدنم صدای خشن مردی و شنیدم که گفت:

-برو به آقا بگو زندس!

نمیدونستم چند ساعت گذشت که بهوش اومدم اصلا برام مهم نبود که بدونم فقط اینو میدونستم که با یه ندانم کاری احمقانه با پای خودم رفتم تو چاله بدبختی. حتی نمیدونستم خودم و تکون بدم چون به جز چشم و دهنم خودمم به یه صندلی بسته شده بودم.

ترسیده بودم، اینکه نمیتونستم بفهمم چی به چیه و چرا باید اینجا باشم وحشتم و بیشتر میکرد و خیلی سریع با فهمیدن اینکه تو بد مخمصه ای گیر افتادم گریه ام گرفت و شروع کردم به جیغ زدن با دهن بسته نمیدونستم من به چه کارشون میام که دزدیدنم؟؟؟؟؟؟

یه دختر معمولی بودم از یه خانواده متوسط رو به پایین که با نامادریم زندگی میکردم و از راه فروشندگی تو یه بوتیک لباس زنونه خرجم و درمیاوردم وجودم به چه دردشون میخورد؟

با گذر زمان گریه ام شدید تر میشد و جیغام بلند تر ولی صدام به قدری خفه بود که به به گوش خودمم نمیرسید ولی امیدوار بودم کسی متوجهم بشه و بیاد بهم بگه که علت آوردنم به این خراب شده چیه و چی از جونم میخوان. نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز شدن قفل در و بعد از اون هجوم باد سردی به داخل نشون میداد که یه نفر اومده سراغم.

تا اینکه صدای عصبی مردی به گوشم خورد:

- چته عین توله سگ زوزه میکشی؟ خفه شو دیگه اه چرتم پرید

شروع کردم به تقلا کردن رو صندلی سعی میکردم با صداهای نامفهومم بهش حالی کنم که حداقل چشما و دهنم و باز کنه.

انگار منظورم و فهمید چون صدای قدمهاشو که از سمت راستم بهم نزدیک میشد شنیدم و بعد دستمالی که دور دهنم بسته شده بود با شدت به پایین کشیده شد.

انقدر جیغ زده بودم و گریه کرده بودم که نفس کم آوردم و قبل از هر چیزی چند تا نفس عمیق کشیدم و با صدایی که از شدت هق هق بریده بریده شده بود گفتم:

- این.. اینجا..... کُ کجاس؟ چ.. چرا منو آوردید..... این جا؟

- زر زر بیخود نکن به وقتش میفهمی که واسه چی اینجایی یه بار دیگه زوزه
بکشی خودم میام خفه ات میکنم

- تو رو... خُ... خدا بذارید..... بذارید من برم

صدای خنده های چندش آورش حال خرابم و خرابتر کرد

- مگه اومدی خونه خاله؟

- خواهش میکنم ازتون

- از این خبرا نیست دختر جون اینجا دیگه ته خطه، راه برگشت نداری مگه

اینکه باهاشون راه بیای و هر کاری میکنم بکنی

میخواستم بگم با کی ولی سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- نترس اینجا برات خیلی هم جای بدی نیس.

نمیفهمیدم چی میگه فقط نالیدم:

- بذارید..... برم تو رو خدا

دوباره زدم زیر گریه هیچی از حرفای اون مرد نمیفهمیدم شایدم خودم

نمیخواستم بفهمم تا ترسم بیشتر نشه. مثلا میخواستم با گریه کردنم دلش برام

بسوزه ولی اهمیت نداد و دوباره دستمال و دور دهنم بست.

با لحنی که مو رو به تنم سیخ میکرد داد زد:

- دیگه زر زر اضافه نکن من میخوام برم بخوابم. حواست و جمع کن فقط

اگه یه بار دیگه صداتو بشنوم دهنتم سرویسه ها!

دو تا انگشتشو گذاشت رو گیجگاهم و سرمو به یه طرف هول داد و گفت:

- فهمیدی یا نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

انقدر ازش ترسیده بودم که برای اینکه زودتر گورشو گم کنه سرمو تند بالا

پایین کردم اونم راضی شد و رفت.

خیلی سعی کردم از توی حرفاش بفهمم که واقعاً منو برای چی آوردن اینجا

ولی بازم هیچی نفهمیدم منظورش چی بود که اینجا ته خطه؟ مگه من چیکار

کرده بودم که باید به ته خط میرسیدم؟

خدایا خودم و به خودت میسپارم، تو که بهتر از هرکسی میدونی که من یه

عمر با آبرو زندگی کردم. میدونم که نباید خودسرانه رفتار میکردم و باید

قضیه مزاحمت های این چند روز و به مامانم یا حداقل به آرش میگفتم ولی

بچگی کردم خودت نجاتم بده. وای الان شیرین تو چه حالیه از کجا به

ذهنش میرسه که من کجام؟

با یادآوری شیرین و حدس زدن اینکه الان تو چه وضعیتی دوباره اشکام
سرازیر شد. واقعا حماقت کردم. باید همون بار اولی که اون مزاحم و تو
خیابون دیدم جریان و بهش میگفتم شاید دیگه کارم به اینجا نمیکشید.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی هم دست و پام به خاطر بسته شدن به
صندلی خشک خشک شده بود و هم دهنم از شدت ترس و گریه مثل مثل کویر
بود از شدت تشنگی احساس میکردم دیواره های گلوم به هم چسبیده.

تا کی میخواستن منو تو همون وضعیت ول کنن؟ چرا نمیومدن که تکلیفم و
روشن کنن و حداقل بگن واسه چی اینجام؟ نکنه میخواستن انقدر اونجا بمونم
تا از گشنگی و تشنگی بمیرم؟

از سرد شدن هوا و لرزی که تو تنم افتاد فهمیدم که شب شده ولی الان مسئله
مهمتر از سرما تشنگی و وضعیت بدی که با وجود بسته شدن به اون صندلی
داشتم بود.

دوباره شروع کردم به جیغ زدن باید هر جور شده اون مرده رو دوباره
میکشوندم تو اتاق. میدونستم اعصاب درست حسابی نداره و ممکنه اینبار از
شدت عصبانیت بلایی سرم بیاره ولی چاره ای نبود باید همه تلاشمو میکردم.
طولی نکشید که در باز شد و صدای قدم های تندی که بهم نزدیک میشد
نشون میداد که حدسم درسته و اون شخص خیلی عصبانیه.

- خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم پت. یاره..... من اینجا هیچ کاره ام
گرفتی؟ فقط دستورایی که بهم داده میشه رو انجام میدم. الانم بهم دستور داده
شده که به تو نه آب بدم نه غذا حالت شد؟؟؟؟؟؟ پس دیگه ببند در گاله رو
خواستم دوباره بهش التماسش کنم..... که با لحن به مراتب آروم تر و مودبانه
تر شروع کرد به حرف زدن با کسی که نمی دونستم کیه:

- ا..... آقا شما چرا اومدید اینجا؟ سر و صدای این سلیطه کشوندتون؟ چیزی
نیست از پیش برمیام شما تشریف ببرید.

دستش که رفت سمت دستمال تا دوباره دور دهنم ببندتش با گریه و زاری
گفتم:

- تو رو خدا مگه چی گفتم؟ فقط چند قلپ آب. خیلی تشنمه..... تو رو خدا
بی توجه به زاری و التماس دستمال و دور دهنم محکم کرد و رفت بیرون و
در و بست. هیچوقت فکر نمیکردم تو دنیا با آدمایی برخورد کنم که تا این حد
سنگدل باشن.

دیگه توان گریه کردنم نداشتم و فقط صدای ناله های ضعیفم از گلوم خارج
میشد. به چند دقیقه نکشید که دوباره در باز شد و من به خیال اینکه برای

ساکت نشدنم دوباره میخوام تنبیه بشم سریع خودم و خفه کردم تا دوباره از اون تو دهنی های دردآور نوش جان نکنم.

صدای قدم های کند و با آرامش شخصی که اومده بود هیچ شباهتی به قدم های تند اون مرد عصبی نداشت. خیلی سریع با پیچیدن بوی عطر غلیظی تو مشام فهمیدم خبری از اون آدم سنگدل و بیرحم که بوی عرق میداد نیست. بی اختیار نفس راحتی کشیدم. هنوز نمیدونستم اون کیه و الان برای چی اومده اینجا عضلاتم از ترس جمع شده بود و تا جایی که طناب دور دستا و بدنم اجازه میداد تو خودم میچاله شده بودم.

دستمال دور دهنم برداشته شد. اینبار با ملایمت بیشتر نه مثل دفعات قبل با خشونت. تا اومدم چیزی بگم جسم شیشه ای سردی به لبم برخورد کرد به دنبالش آب خنکی وارد دهنم شد.

بدون مکث سرمو خم کردم با ولع چند قلوپ آب خوردم. انقدر تشنه بودم که نداشتم اصلاً لیوان و از لبم جدا کنه و همه رو تا ته سر کشیدم. بعد از چند نفس عمیق دوباره اشکام جاری شد. حالا که مشکل تشنگیم رفع شده بود دوباره یاد منجلابی که توش اسیر بودم افتادم.

با گریه به شخص ناشناسی که حس میکردم دلش مثل نفر قبلی از سنگ نیست
گفتم:

- تو رو خدا بگید..... منو واسه چی آوردید اینجا تو رو خدا

با لحنی که بی نهایت خونسرد بود گفت:

- میفهمی. فعلاً چیزی نپرس!

صداشم به نظرم خیلی آشنا میومد

- آخه شما کی هستید؟ چی میخواید از جونم؟؟؟؟؟؟

- بهتره تا وقتی بهت اجازه داده نشده حرف نزنم. دیدی که آدمای اینجا انقدر

دلرحم نیستن که با دیدن اشک و زاریت دلشون برات بسوزه.

با انگشت رد خونی که از گوشه لبم سرازیر شده بود و پاک کرد و گفت:

- پس به نفعته که ساکت باشی اینجا کسی با کسی شوخی نداره. اگه یه بار

دیگه سر و صدا کنی هیچ تضمینی نمیتونم بکنم که از زیر دست یعقوب سالم

بیرون بیای. اوکی؟؟؟؟؟؟

لحنش که در نهایت جدیت و بدون هیچ شوخی ای بود چنان ترسی به جونم

انداخت که فقط تونستم چند بار سرمو به بالا پایین کنم.

انگار ترس و لرزی که تو وجودم نشسته بود و دید و همینم راضیش کرد.
دستمال و دوباره دور دهنم بست و رفت.

هم صدایش برام آشنا بود و هم بوی عطری که زده بود. با چند تا نفس عمیق
خودم و آروم کردم تا یادم بیاد این آدم و قبلا کجا دیدم یا صدایش و شنیدم
که انقدر به نظرم آشنا میومد. تا اینکه بعد از چند دقیقه یادم افتاد. اتفاقاتی که
مربوط به یکی دو هفته پیش بود..

*

اون روز مثل اکثر اوقاتی که تو بوتیک بودم بیکار نشسته بودم و به خیابون
خیره شده بودم که صدای نسیم همکارم که یه دختر مجرد هم سن و سال
خودم بود و از پشت سرم شنیدم:

- اوه اوه پسره رو ببین داره میاد اینجا!!!

قبل از اینکه روم و برگردونم و بفهمم داره راجع به کی حرف میزنه در مغازه
باز شد و یه پسر جوون با قیافه جدی که انگار واسه دعوا اومده بود وارد شد.

بدون اینکه سلام بده با همون جدیتی که تو لحن صدایم تاثیر گذاشته بود
گفت:

- آرش کجاست؟

با شنیدن اسم آرش که صاحب بوتیک بود و نامزد من متعجب بهش خیره شدم.
این آدم چیکار داشت با آرش؟ چرا انقدر بی ادبانه اسمش و به زبون آورد؟

قبل از من نسیم جوابشو داد:

- آقای قربانی بعد از ظهرا میان. اگه باهاشون کار دارید اون موقع تشریف

بیارید

نسیم که اینو گفت سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با گوشیم شدم. چون مطمئن بودم با خود آرش کار داره و من زیاد تو مسائل کاریش دخالت نمیکردم. ولی دوباره صدای نسیم و شنیدم:

- آقا باشمام..... تشریف ببرید بعد از ظهر بیاید!

سکوت دوباره ای که به وجود اومد کنجکاووم کرد که بینم جریان چیه. سرمو بلند کردم که نگاهم تو نگاه اون غریبه تقریباً عصبانی گیر افتاد.

جوری نگاه میکرد که انگار ارث باباشو ازم میخواد. دروغ چرا از نگاهش ترسیدم انقدر که سیخ نشسته بودم و جرات گرفتن نگاهم رو هم نداشتم.

تا خواستم بالحن تند بهش بتوپی که نگاهش و بگیره به نسیم گفت:

- بهش بگید فردا صبح که میام اینجا باشه.

داشت میرفت که دوباره برگشت و گفت:

- در ضمن بهش اینم بگید که اگه اینبارم مثل قضیه خاموش کردن گوشیش
بخواد منو بیچونه. از یه راه دیگه وارد میشم.

اینو گفت و بانیم نگاه تهدید آمیزی به من که بازم از درکش عاجز بودم
رفت. تو شوک اون نگاه های رعب آور و عجیب این غریبه مرموز بودم که با
صدای نسیم به خودم اومدم:

- میشناختیش؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

- نه از کجا بشناسم؟ با آرش کار داشت

- اینو که خودم فهمیدم میگم یعنی چیکارش داشت؟ مگه تو نامزدش نیستی؟
چرا کنجکاو نیستی که بفهمی؟

- خب من خیلی دخالت نمیکنم تو کارای آرش. خودشم زیاد دوست نداره!

- خب معلومه که مردا دوست ندارن کسی تو کارشون دخالت کنه. ولی تو
باید خودت پایپچش بشی و از زیر زبونش حرف بکشی. وگرنه نم پس نمیده
که.

یه کم به فکر فرو رفتم با حرف نسیم شاید راست میگفت باید بیشتر کنجکاو
میشدم درباره زندگیش. ولی خب این مرحله نامزدی برای همین چیزا بود
دیگه. تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

با این حال در جواب نسیم برای اینکه دوباره سوال پیچم نکنه گفتم:

- اگه چیز مهمی باشه خودش بهم میگه.

غروب که آرش اومد مغازه و قضیه اون آدم عصبانی رو براش تعریف کردم.
همونجوری که حدس زدم چیزی نگفت تا اینکه خودم پرسیدم و وقتی دید
کنجکاوم خیلی سربسته گفت که اون مرده طلبکارشه. ولی نداشت زیاد نگران
بشم و گفت طلبش خیلی نیست و داره جورش میکنه منم خیالم راحت شد.

*

فردا صبح که رفتم بوتیک بازم از آرش خبری نبود. با اینکه دیروز بهش گفتم
که اون مرده گفته صبح میاد. نمیدونستم قراره بیاد یا به حرفش اهمیت نمیده
دوست نداشتم با سوال کردنم فکر کنه که این قضیه برام مهم و حساس شده
برای همین هیچی نگفتم و مشغول کارم شدم.

ساعت نزدیک یازده بود که سر و کله آرش با ظاهری به نسبت آشفته تر از چیزی که همیشه دیده بودم پیدا شد. جلوی نسیم نمیتونستم خیلی خودمونی باهاش حرف بزنم ولی ظاهرش نگرانم کرد که پرسیدم:

- سلام چی شده؟

- سلام هیچی

جواب سلام نسیمم سرسری داد و پرسید:

- نیومده هنوز؟

- نه پیدااش نیست

نگاهی به خیابون انداخت و برگشت سمت من و نسیم.

- خب شما میتونید برید. امروز خودم هستم تو مغازه

کاملاً میشد حدس زد چون دوست نداره جلوی ما کوچیک بشه و با طلبکارش بحث کنه ردمون کرد که بریم. دلم میخواست پیشش بمونم تا بهش ثابت کنم که قرار نیست با این چیزا پشتش خالی بشه و من همه جوره کنارشم. این احساسی که داشت یواش یواش ایجاد میشد این جسارت و بهم میداد برای همین صبر کردم تا اول نسیم بره.

نسیم که اون روز مهمونی دعوت بود با این حرف از خدا خواسته سریع
کیفشو برداشت و خداحافظی کرد و رفت منم رو به آرش پرسیدم:

- میخوای من بمونم؟

- برای چی؟

- خب برای اینکه تنها نباشی.

- نه بابا مگه میخوایم چیکار کنیم؟ پولش و آماده کردم هر وقت او مد بهش
میدم و خلاص

- مطمئنی؟ یعنی دیگه مشکلی نیست؟

- از اولم نبود برو خیالت راحت

لبخندی بهش زدم. وقتی میگفت خیالت راحت ناخودآگاه خیالم راحت میشد.
رفتم پشت پیشخون تا کیفم و بردارم که گفتم:

- راستی. من غروب میرم مسافرت.

- مسافرت؟ کجا؟

- میرم ترکیه جنس بیارم. حواست به مغازه هست دیگه؟

دلم گرفت از رفتنش ولی رابطه مون هنوز جدی نشده بود که بخوام از دلتنگ
شدم بهش حرفی بزنم. برای همین فقط گفتم:

- آره خیالت راحت حواسم هست. کی میای؟

-احتمالا یه هفته دیگه

- باشه مواظب خودت باش

- تو هم مواظب خودت باش

با یه خداحافظی راه افتادم سمت در که دوباره صدام کرد و گفت:

- یه بوس نمیدی واسه خداحافظی؟

با خجالت سرم و انداختم پایین و رفتم طرفش. تو این دو سه هفته ای که از
نامزدیمون میگذشت یکی دو بار روبوسی کرده بودیم ولی بازم خجالت
میکشیدم.

دولا شد و صورتش و جلوم نگه داشت منم رو پنجه پام بلند شدم و گونه ش و
آروم بوسیدم. دیگه صبر نکردم تا جواب بوسیدنم و بده و سریع چرخیدم
سمت در که همون موقع یه نفر تو چهارچوب در مغازه جلوم قد راست کرد.
فاصله امون انقدر نزدیک بود که بوی عطر خوشبویی که زده بود و به خوبی
حس میکردم.

سرم هنوز پایین بود و برای اینکه از سر راهم بره کنار گفتم:

- بیخشید

ولی از جاش تکون نخورد. تا اینکه سرمو بلند کردم و دوباره اون نگاه عصبی و آتشین ترس و به جونم انداخت و وجودم و لرزوند. این طلبکار آرش بود پس چرا من و اینجوری نگاه میکرد؟ اصلاً از کی اینجا وایستاده بود؟ یعنی صحنه بوسیدن آرشم دیده بود؟

با صدای آرش نگاهش و ازم گرفت به پشت سرم چشم دوخت:

- اجازه بده نامزدم بره بعد تشریف بیار تو باهم صحبت کنیم.

بی حرف یه قدم عرضی به سمت راست خودش برداشت و از سر راهم کنار رفت. میدونستم یه نگاه دیگه به چهره جدی و عبوسش دوباره ترس به جونم میندازه برای همین دیگه سرم و بلند نکردم و سریع رفتم بیرون.

*

یه هفته گذشت و دیگه از اون طلبکار ترسناک خبری نشد. دیگه نفهمیدم اون روز چه حرفایی بینشون زده شده که سر و کله اش دیگه پیدا نمیشه. فقط تلفنی که با آرش حرف زدم بهم کوتاه و مختصر گفت که باهم به توافق رسیدن.

منم همینکه میدیدم دیگه چیزی نیست تا آرامش زندگیم و روال روتین روزمره زندگیمو بهم بزنه راحت بودم و سرم به کارم گرم بود.

از این جریان و اومدن طلبکار به شیرین هیچ حرفی نزدم. میدونستم همینجوریشم با پیشنهاد ازدواج آرش و یهویی نامزد کردنمون کنار نیومده و اگه کوچکتین عیب و ایرادی ازش پیدا کنه بالا فاصله میگه نامزدی رو بهم بزن. از نظر خودمم اتفاق خاصی نبود که بخوام باهاش در میون بذارم. یه مشکل کوچیکی بود که برای همه پیش میومد و خدا روشکر خود آرش حلش کرد..

از وقتی بابام مرده بود و فقط من موندم و شیرین خیلی بیشتر رو کارام حساسیت نشون میداد. با اینکه مادر واقعیم نبود و از وقتی ده سالم بود با بابام ازدواج کرده بود ولی ذره ای از بدجنسی نامادری ها رو نداشت. نمیگم به اندازه مادر واقعیم ولی خب دوشش داشتم و از پارسال که بابام هم مرد بیشتر بهم وابسته شدیم.

جفتمون بی کس و کار بودیم و همدیگرو درک میکردیم. البته خانواده شیرین خارج از کشور بودن و نزدیک ده دوازده سال بود که به خاطر ازدواجش با بابام طردش کرده بودن اما اون همچنان تصمیم داشت همینجا

بمونه. میگفت اون خانواده جدیدشو پیدا کرده و اونا هم اگه واقعاً میخواستنش
تو این چند وقته سراغش و میگرفتن.

وقتی درباره کارایی که میکنم ازم میپرسید تا جایی که میتونستم براش توضیح
میدادم ولی بعضی وقتا هم یه خورده پنهون کاری و برای بهم نخوردن آرامش
زندگیمون لازم میدونستم.

دوست نداشتم همه چیز و تمام و کمال بذارم کف دستش. چون میدونستم سر
هر چیز بیخودی الکی حرص و جوش میخوره و اوقات خودش و من و تلخ
میکنه.

*

اون روز مثل همیشه بی توجه به سردی هوا و نم نم بارونی که به صورتم
میخورد داشتم مسیر برگشت به خونه رو پیاده میرفتم و با هندزفریم آهنگ
گوش میدادم.

وقتی به آهنگ مورد علاقه ام رسیدم طبق عادت صداشو از تو گوشیم که تو
جیب شلوارم بود زیاد کردم. بی توجه به باقی عابری که با چتر بالای سرشون
با عجله از کنارم رد میشدن تو عالم خودم بودم و آهنگمو گوش میدادم.

تا اینکه یکی از پشت چند ضربه به شونه ام زد. سریع هندزفری مو قطع کردم
و برگشتم طرفش. یه دختر جوون بود.

- بله؟

- اون آقا انگار با شما کار دارن هی دارن بوق میزنن متوجه نشدید

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم کنار خیابون یه ماشین مشکی که اسمشم
نمیدونستم پارک شده بود دختره انگار عجله داشت و سریع رفت منم گیج و
مبهوت وسط پیاده رو مونده بودم.

تو اون حوالی به جز اون ماشین ماشینی نبود. پس مطمئناً خودش بود که باهام
کار داشت. راننده هم از اون فاصله معلوم نبود.

با شک و دو دلی رفتم سمتش و یه کم دولا شدم تا چهره راننده رو بینم. یه
پسر جوون بود که با دیدن نگاه پرسشگرم با اشاره سر بهم گفت برم
سمتش. هنوز تشخیص نداده بودم که کیه. شاید مزاحم بود. با خودم گفتم میرم
بینم چی کار داره اگه میخواست کرم بریزه سریع بر میگردم.

با این هدف رفتم کنار ماشین و از شیشه سمت مخالف راننده دولا شدم و
گفتم:

- بله؟ با من کاری دارید؟

پسره برام آشنا نبود ولی لبخندی زد و گفت:

- سوار شو!

تا حالا همچین مزاحمی ندیده بودم. اینهمه بوق زد و توسط این و اون صدام کرد که فقط بگه سوار شو؟ یعنی هدفش چی بود از این کار؟

- چرا مات برده؟ سوار شو دیگه

لحن آمرانه ش به دلم نشست. با اینکه هنوز گیج بودم ولی مطمئن نبودم از اینکه مزاحم باشه. شاید کار دیگه ای داشت واسه همین گفتم:

- اگه امری دارید بفرمایید

- سوار شو میرسونمت. بارونه

میدونستم هدفش فقط رسوندن من نمیتونه باشه و سخت بود که باور کنم نیتش واقعاً خیره و میخواد من خیس نشم. پس بیخیال گرفتن جوابم شدم و با اخمهای درهم گفتم:

- راضی به زحمت شما نیستم. خودم میتونم برم

- حوصله تعارف تیکه پاره کردن ندارم. بیا بالا

- کسی اصراری نداره که تعارف تیکه پاره کنید. به سلامت. دیگه هم مزاحم
نشید لطفاً

به وضوح لرزش صدام و حس می‌کردم ولی باز خودمو نباختم و با اخم رومو
برگردوندم و برگشتم تو پیاده رو و به مسیرم ادامه دادم.

صدای بوق زدناشو میشنیدم ولی برنگشتم نگاه کنم. دوباره آهنگ و پخش
کردم تا حواسم پرت بشه و بالاخره وقتی ماشینش با سرعت از کنارم حرکت
کرد خیالم راحت شد.

*

شب تو اتاقم پشت کامپیوتر بودم که شیرین اومد تو و رو تخت نشست و
گفت:

- چرا شام نخوردی؟

- میل نداشتم

با شک بهم نگاهی انداخت و گفت:

- چی شده آنا؟

- چی چی شده؟

- چرا مثل همیشه نیستی؟ انگار ناراحتی. با آرش حرفت شده؟

با یاد اینکه از یه هفته هم گذشت و آرش هنوز برنگشته بود اخمام رفت تو هم ولی چیزی به روم نیاوردم و گفتم:

- نه بابا. امروز مشتری تو مغازه زیاد بود خسته شدم

- مثلاً من نمیفهمم تو از چیزی ناراحتی یا خسته ای؟ بگوچی شده با کلافگی گفتم:

- ای بابا چرا یه چیزی که اصلاً وجود نداره رو انقدر پیش خودت بزرگ میکنی؟

- یعنی مطمئن باشم چیزی نیست؟

- آره عزیزم مطمئن باش. چیزی نیست

شیرین که انگار فهمید حوصله حرف زدن ندارم از جاش بلند شد و همونطور که میرفت بیرون گفت:

- شب سردت شد شوفاژ و روشن کن امروز یکی اومد درستش کرد.

- چه عجب. دیشب یخ زدم از سرما

- پول نداشتم پول کارگر بدم. تازه امروز حقوق و ریختن. چی کار کنم؟

با رفتن شیرین به فکر فرو رفتم. یعنی درست بود که جریان دیر او مدن آرش و اون مزاحم و بهش میگفتم؟ آخه چیزی پیش نیومده بود که بخام دربارش حرف بزنم اون پسر من از نظر من یکی بود مثل بقیه مزاحما. من که اصلاً راجع به این چیزا با شیرین که تنها عضو خانواده ام محسوب میشد صحبت نمیکردم. دوست نداشتم بیخودی نگرانش کنم. همینجوریشم به قدر کافی اعصاب خوردی تو زندگی خودش داشت. ترجیح دادم فعلاً چیزی نگم تا بینم چی میشه.

*

دو سه روز دیگه هم گذشت و من اون مزاحم و بازم تو خیابون دیدم. چشم حسابی ترسیده بود و همش حواسم و جمع میکردم. دیگه حرفی نمیزد فقط میدیدمش که هست. کم کم داشتم تصمیم میگرفتم که موضوع رو به شیرین یا حداقل به آرش بگم. درسته ایران نبود ولی شاید اگه بعداً این مزاحمت ها بیشتر میشد و بعد میفهمیدم از دستم ناراحت میشد..

بازم تو مسیر برگشت بودم و ماشینایی که تو خیابون بودن و زیر نظر گرفته بودم که چشمم خورد بهش. خودش بود. با همون ماشین مشکی که اون روز دیدمش. نمیدونم چرا انقدر ازش ترسیدم. شاید چون نگاهش مثل همیشه نبود و انگار که میخواست یکی و شکار کنه. تو کسری از ثانیه تمام تنم یخ کرد و

ضربان قلبم به شدت بالا رفت. ولی یه جوری برخورد کردم که انگار متوجهش نشدم.

سریع پیچیدم تو کوچه ای که به خیابون اصلیمون وصل میشد. کوچه خلوت بود ولی اگه سریع ردش میکردم به محل خودمون میرسیدم و تو این ساعت که ساعت تعطیلی مدارس بود معمولاً شلوغ میشد. قدم هامو تند تر کردم ولی صدای ماشینی که پشت سرم تو کوچه پیچید زانو هام و لرزوند. قبل از اینکه برگردم بینم خودشه یا نه از کنارم رد شد و جلوم وایستاد.

برعکس تصوراتم این ماشین یه زانتیای سفید بود خیالم راحت شد که اون نیست. به خیال اینکه میخواد اونجا پارک کنه راهمو کج کردم که از کنارش رد بشم که همون موقع صدای کشیده شدن لاستیک رو آسفالت تو گوشم پیچید و بلافاصله یه ماشین دیگه کنار پام و پشت سر ماشین قبلی نگه داشت. دیگه احساس خطر کردم. باید سریع فرار میکردم. برگشتم تا از تنها راهی که برام مونده بود یعنی پشت سرم فرار کنم که همون موقع همون ماشین سیاه که رنگش مثل بخت و اقبال من بود با سرعت جای خالی رو پر کرد و منی که پا به فرار بودم با شکم افتادم رو کاپوتش و بعد از پشت خوردم زمین.

کف آسفالت کوچه پهن زمین بودم و چشمامو از شدت درد محکم بسته بودم. با افتادن سایه ای روی صورتم سریع چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم

کسی که بالا سرم و ایستاده بود مرد نسبتاً قوی هیکلی بود که با نیم خیز شدنم به سمتم هجوم آورد و قبل از اینکه مغزم به کار بیفته یا فرصت جیغ زدن و کمک خواستن داشته باشم پارچه ای جلوی دهن و بینیم گرفت.

شروع کردم به دست و پا زدن و جیغ کشیدن ولی دیگه بی فایده بود. تو اون کوچه خلوت صدای جیغای خفه ام به گوش کسی نمیرسید. کم کم با تنفس ماده ای که آغشته به دستمال بود داشتم از هوش میرفتم که تو لحظه های آخر قبل از بیهوش شدنم تصویر تار مرد سیاه پوش و قد بلندی رو دیدم که چند قدم به سمتم برداشت و دیگه چیزی نفهمیدم.

*

این تمام ماجرای بود که من و به اینجا که با چشم و دهن بسته به صندلی چسبیده بودم رسوند و حالا داشتم میفهمیدم که اون مزاحم احتمالاً از طرف همون طلبکار آرش میومد سراغم. یعنی همین آدمی که چند دقیقه پیش برام آب آورد. ولی بازم نمیفهمیدم که چرا باید اینجا باشم؟ من هنوز نه میشناختمشون نه میدونستم هدفشون از این کار چیه. یعنی من و دزدیده بودن تا از آرش پول بگیرن؟ آرش که ایران نبود. اصلاً مگه آرش طلبش و باهاش صاف نکرده بود؟

عقل حکم میکرد که فعلا آروم بمونم تا بفهمم چه قصد و منظوری دارن. از طرفی هم دوست نداشتم فکر کنن من ساده و ضعیفم و در نتیجه میتونن هر بلایی که بخوان سرم بیارن و صدام در نیاد.

درسته ازشون میترسیدم. خیلیم میترسیدم ولی حداقل باید ظاهرمو حفظ میکردم. سخت بود اما نهایت تلاشمو میکردم. نباید زود تسلیم میشدم و به التماس میفتم تا از ترسم سو استفاده کنن.

دیگه هیچکی سراغم نیومد. دست و پام رو اون صندلی که حتی چند سانتم جا برای تکون خوردن نداشتم خشک شده بود و از ترسم جرات نداشتم یکی و صدا کنم بیاد این طنابا رو باز کنه.

علت این کاراشون و نمیفهمیدم. آخه دختری که با اتر بیهوشش کردن و گشنه و تشنه نگهش داشتن و از ترس و ضعفی که تو وجودش انداختن با دست و پای باز هم توان فرار کردن نداشت چه خطری میتونست برایشون داشته باشه که اجازه کوچیکترین حرکتی رو هم بهش نمیدادن؟

انقدر با چشم و دهن و دست و پای بسته فکر و خیال جور واجور کردم و به تصوراتم شاخ و برگ دادم که مغزم از کار افتاد و خوابم برد.

*

درست نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای باز شدن قفل در از خواب پریدم و با ترس و لرزی که به جونم افتاده بود منتظر موندم تا بینم اینبار چه خوابی برام دیدن. صدای پاهاشون و میشنیدم که بهم نزدیک میشد. مشخص بود که این صدای پای یه نفر نمیتونه باشه. اینبار چند نفری به سرم نازل شدن. تصمیماتی که دیشب گرفته بودم و یه بار دیگه مرور کردم و با یه نفس عمیق از بینم منتظر حرکتشون شدم.

طولی نکشید که پارچه ها از دور چشم و دهنم برداشته شد. نوری که از در به داخل میتابید چشمامو زد و قبل از اینکه بفهمم اونا کین که اومدن سراغم مجبور شدم چشمامو ببندم. اشکی که در اثر سوزش چشمام بود از لای پلک های بسته ام سرازیر شد.

چشمام هنوز بسته بود که چونه ام توسط پنجه های قوی شخصی که انگار تمام حرصشو میخواست اون لحظه رو من خالی کنه قفل شد و سرم با خشونت بالا رفت.

- چشاتو باز کن بینم تحفه

از شدت کنجکاوی برای اینکه بفهمم اون شخصی که صداش با صدای اون دو نفر دیشبی فرق داشت کیه بلافاصله چشمامو باز کردم و نگاهم با نگاه اون

کسی که چونه ام بی رحمانه داشت تو دستش فشرده میشد برخورد کرد. قیافه اش کاملاً غریبه بود و هیچ شناخت قبلی ازش نداشتم.

با نگاهی زننده و خریدارانه جوری که انگار میخواد منو به بردگی بگیره نگام کرد. اصلاً نگاهشو دوست نداشتم. وقتی خوب و با دقت زیاد و از همه جهات صورتم و برانداز کرد خطاب به شخصی که پشت سرم و ایستاده بود با لحنی سرشار از تمسخر و تحقیر گفت:

- اینو دزدیدی که بدیم جای طلبمون؟ حیب تو روی این عتیقه تفم نمیندازه! چشمام گشاد شد و زل زدم بهش. این چی داشت میگفت برای خودش؟ منو بدن جای طلبشون؟ به چه حقی؟ مگه دشمنی و خصومتی با من داشتن؟ یا مگه مالشون و خورده بودم؟ مشکلی اگه با آرش داشتن باید با خودش حل میکردن. واسه چی اومده بودن سراغ منی که تا یه ماه پیش هیچ نسبتی باهاش نداشتم جز فروشنده مغازش.

با دهن باز مونده زل زده بودم بهش که صدای طلبکار آرش یعنی همون کسی که دیشب بهم آب داد و از پشت سرم شنیدم:

- تو فکر بهتری داشتی؟ اینجوری با یه تیر دو نشون زدیم. مطمئن باش خونواده اش دست از سر آرش برنمیدارن. از یه طرف زهرمون و به اون آشغال میریزیم و از یه طرفم بدهیمون به حیب و صاف میکنیم. در ضمن. مگه

حیب و نمیشناسی؟ ریخت و قیافه تا وقتی برایش مهمه که دختره باکره نباشه!
اگه باکره باشه که قیافه ش مهم نیس.

با شنیدن حرفاش با چنان شدتی سرمو به پشت چرخوندم که رگای گردنم
گرفت. حدسم درست بود. اون کسی که پشت سرم وایستاده بود همون
طلبکار ترسناک آرش بود که هر دویاری که دیدمش با این نگاه کل وجودمو
میلرزوند. پس حالا داشتم میفهمیدم که ترسم بی مورد نبوده.

قدرت حرف زدنم و از شدت بهت و ترس از دست داده بودم و فقط چشم
دوخته بودم به دهن اون دو تا که اونجوری با وقاحت داشتن درباره ام حرف
میزدن.

- تو از کجا میدونی باکره اس؟ مگه نمیگی دوست دختر آرشه؟ یعنی اون
دیوس عوضی تا حالا بهش دست زده؟

- دست زده یا نزده رو نمیدونم ولی من و که میشناسی اگه اونی نبود که
میخواستیم الان اینجا نبود. وقتی بیهوش بود شهره رو آوردیم بالا سرش معاینه
اش کرد. راسته کار حبیبه.

بغض گلوم و گرفت. اینا تو بیهوشی با من چی کار کرده بودن؟ یعنی میشه که
آدما انقدر پست فطرت باشن؟ یعنی الان باید خوشحال باشم که دنبال دختر
باکره بودن و بلایی تو بیهوشی سرم نیاوردن؟

پسره که حالا نیشش تا بناگوشش باز شده بود با دست زد رو شونه اونیکی که
انگار حتی تو صحبت با دوستاشم جدیت خودش و داشت و اون اخم
هیچوقت از صورتش کنار نمیرفت

- پس دمت گرم داش هیربده. کارت درسته!

دیگه خونم به جوش اومده. از بهت و زبون لال شده من داشتن سواستفاده
میکردن و واسه خودشون میبردن و میدوختن. ولی من آدمی نبودم که ساکت
باشیم و صدام در نیاد به خصوص وقتی عصبانی میشدم هرچی از دهنم
درمیومد بار طرف میکردم.

با صدایی که از شدت ترس و بغض میلرزید سرشون جیغ زدم:

- آشغالای عوضی چه گهی دارید میخورید برای خودتون؟ من و
دزدیدید که به آرش ضربه بزنید؟ مگه من کیه اونم؟ اصلاً مگه شهر هرته؟ به
چه حقی این کارو کردید؟ تا الآن خانواده ام رفتن پیش پلیس. دیر یا زود
پیداتون میکنن و دهنتون و

مشتی که تو دهنم کوبیده شد و درد ضربه های دیشب و تازه کرد اجازه ادامه
صحبت و بهم نداد. مشت مال همون پسری بود که امروز تازه باهاش آشنا شده
بودم. اونیکی پسره که من با لقب طلبکار آرش میشناختمش و اسمش هیربده
بود اومد سمتش و بهش توپید:

- چی کار میکنی بهراد؟ اگه صورتش و درب و داغون کنی حیب نگاشم
نمیکنه ها

- آخه بین دختره چه گهی داره میخوره واسه خودش!

- خب بذار بخوره مگه هرچی اون میگه همون میشه؟

با این حرف بهراد بلند بلند خندید و برگشت سمت من:

- راست میگیا. دختره هنوز نفهمیده که دیگه هیچ راه فرار و نجاتی نداره.

چند قدم دیگه اومد طرفم. دستاشو گذاشت رو زانوشو و خم شد. جوری که
صورتش جلوی صورتم قرار گرفت.

- خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم. یه بار میگم برای همیشه دیگه خودت
حواست و جمع کن. چون اینجا کسی قرار نیست جواب سوالاتو بده. تا جایی
که حفته بدونی بهت میگم. ما یه جورایی هم بدهکاریم هم طلبکار. بدهکار
آدمی به اسم حیب و طلبکار نامزد مفت خور و عوضیت که پولمون و خورده
و یه آبم روش. این آقا حیب ما تو دنیا کلاً از دو تا چیز خیلی خوشش میاد.
یکی پول. یکی هم زن و دختر. البته دختر باکره رو خیلی بیشتر دوست داره
طوری که بی توجه به مبلغ بدهیش رو هوا میزنش. تا اینجاش اوکیه؟

مات و مبهوت زل زده بودم بهش و صدامم در نمیومد. صاف و ایستاد و همونطور که جلوم رژه میرفت ادامه داد:

- خداییش ما هم خیلی تلاش کردیم که پولمون و از اون پسره آرش پس بگیریم و بدهیمون و با حبیب صاف کنیم. ولی عوضی یه ساله که داره مارو سر میدوئونه. ما هم از این راه وارد شدیم. هم یه دختر گیر آوردیم که جای طلبمون بدیم به حبیب. هم حسابمون با آرش صاف میشه. چون به قول هیربد خانواده ات راحتش نمیذارن به هر حال تو مغازه درپیت اون کار میکردی دیگه. الانم که بی ناموس ول کرده و در رفته. ولی بالاخره برمیگرده اون موقع یه مدت میره آب خنک میخوره. در ضمن در شهر هرت بودن اینجا هم که شکی نیست. ولی برای اینکه خیالت و کلاً راحت کنم باید بگم که دست پلیسای گرامی به هیچ جایی بند نیست. چون ما کارمون خیلی تمیز انجام میدیم بدون رد و نشون. اون پسره هم فعلاً انقدر ترسیده که از سوراخ موشش درنمیاد. اصلاً کی دیده که هیربد تو رو دزدیده؟ پلیس که بدون مدرک هیچ کاری نمیکنه.. میکنه؟ امیدوارم دیگه سوالی برات نمونه باشه. البته اگه دندوناتو دوست داری بازم زر اضافی بزن.

نمیفهمیدم. یعنی واقعا آرش فرار کرده بود؟ ولی من که تو این مدت تلفنی باهاش حرف میزدیم. پس چرا چیزی بهم نگفت؟ یعنی از همون اول داشت بهم دروغ میگفت؟

بغضی که راه نفسمو بسته بود شکست و با حق هق و زاری گفتم:

- مگه شما آدم نیستید؟ من کجای.. کجای این قصه تونم که حالا باید تاوان پس بدم؟ من و آرش فقط چند هفته س که نامزدیم چرا..... چرا من باید جورشو بکشم؟ مگه من..... مالتونم... که میخواید جای طلبتون بدید.
زندگی..... زندگی آدما... انقدر براتون بی ارزشه؟؟؟؟؟؟

هیربد از جلوی دیدم خارج شده بود و فقط اون پسره که اسمش بهراد بود جلوم قرارداشت. با خونسردی عجیبی که ترس و اضطراب وجودم و صد برابر میکرد گفت:

- با عرض شرمندگی قرعه به نام تو افتاد. ما خیلی وقت بود تو فکرش بودیم که جای طلبمون یه دختر واسه حبیب جور کنیم. ولی با دیدن تو گفتیم چه بهتر. اینجوری زهرمون و به ملکی هم میریزیم. بشین به شانس بدت لعنت بفرست.

به دنبال حرفش خنده بلند و حال بهم زنی سر داد و همونطور که دوباره میومد طرفم گفت:

- البته شایدم شانست بد نباشه ها. اگه اصول اوليه كار و بلد باشي خيلي با حيب حال ميكني.

دستشو به طرف صورتم دراز كرد و با انگشتش كشيد رو لباي متورم و زخميم...

- حالا كه دقت ميكنم ميبينم بد تيكه اي هم نيستي. شايد قبل از حيب خودم يه حال كوچيك باهات كردم.

سرم و تا جايي كه جا داشتم كشيدم عقب.

- دستتو به من نزن حرومزاده رذل

با اين حرفم چهره اش برافروخته شد و مشتش براي كوبيده شدن به صورتم رفت بالا ولي با صدای هيربد همونجا موند.

- بهراد بس كن ديگه. اين دختره بايد سالم بمونه.

بهراد نيشخندی زد و مشتشو به جای صورتم محکم کوبوند رو شونه چپم. از درد نفسم رفت ولی لبمو به دندون گرفتم تا صدام در نیاد. دوست نداشتم از درد کشیدنم لذت ببره. سرشو به گوشم نزديك كرد و بالحن پر استهزايي گفت:

- زبونت درازه. کوتاش ميكنم

هیربد با عصبانیت گفت:

- چه مرگته تو؟ مگه نمیگم باید تا وقتی حبیب برگرده حواست باشه آش و لاشش نکنی؟

- نظرم عوض شد داش هیربد. حبیب که فعلاً رفته دویی. یه هفته دیگه برمیگرده. چرا تا اون موقع این دختر باید واسه ما بلااستفاده باشه؟

- چی تو سرته بهراد؟ نمیتونی آروم بگیری نه؟

- از دخترای زبون دراز خوشم نمیاد. مخصوصاً وقتی بدونن جونشون تو دست ماس و بازم ادا اصول بیان.. دو تا راه براش میدارم. یا تو این یه هفته هر شب به من یه حال اساسی میدی و منو راضی نگه میداره.

هیربد پرید وسط حرفش و توپید:

- زر مفت نزن. اون موقع که دیگه حبیب نمیخردش.

- نترس داداش من. اون یه مورد و براش دست نخورده نگه میدارم. دخترا

هزار تا جا واسه حال بردن دارن

با نفرت نگاهش کردم و منتظر فرصتی بودم تا دوباره منفجر بشم. میدونستم با همچین آدم آشغالی با هر حرفم باید منتظر یه دردی باشم ولی ارزششو داشت. همینکه میدیدم از حرفام حرص میخورده و عصبی میشه برام کافی بود.

هیربد با بی خیالی و بی حوصلگی از رفتار بهراد گفت:

- بی خیال این راه شو.

- خب یه راه دیگه هم هست. اینکه تو این یه هفته این دختره بشه کلفت ما و هر کاری بهش میگی و ازش میخوایم برامون انجام بده. از پخت و پز گرفته تا نظافت خونه و توالت شستن.

برگشت سمتم:

- آدم باید خیلی خر باشه که بخواد راه دوم و انتخاب کنه. مگه نه خانوم کوچولو؟ مطمئن باش تو راه اولی نمیدارم به تو هم بد میگذره. یه هفته خانومیتو میکنی و شب به شب حال و هولتو. در ضمن..... از صفر کیلومتری هم در میای و یه چیزایی هم برای وقتایی که با حییب هستی یاد میگیری هوم؟ نظرت چیه؟

زبونم از این همه گستاخی بند اومده بود. فقط میتونستم نگاه سرشار از خشم و نفرتم و به صورتش بپاشم که هیربد گفت:

- بهراد این هفته رو بی خیال شو و بشین سر جات. تا حییب بیاد و قال قضیه کنده بشه. من یکی دیگه حوصله یه دردسر جدید و ندارم

- بذار خودش انتخاب کنه که چی میخواد. ما هم به نظرش احترام میزاریم

دوباره خم شد سمتم جوری که صورتش اینبار با فاصله کمی از صورتم قرار گرفت خیره به لبام با بی شرمی گفت:

- خب خانوم کوچولو ما منتظریم یه هفته خانومی و انتخاب میکنی یا یه هفته کلفتی؟! البته سوال نداره. یه هفته اولی بیشتر بهت میچسبه نه؟ ولی روت همیشه به زبون بیاری. عیب نداره درکت میکنم. با ما راحت باش. بگو

سرمو تا جایی که جا داشتم به عقب هول میدادم. اینبار نگاهم رنگ ترس داشت ولی خشم هنوز از وجودم پاک نشده بود. جوابم مشخص بود ولی زبونم قفل شده بود و نمیتونستم لب از لب باز کنم.

نیشخندی رو لبای بهراد شکل گرفت و همونطور که صورتشو نزدیک تر میکرد گفت:

- سکوت و به رضایتت تعبیر میکنیم. پس فعلاً بوس منو رد کن بیاد. تنها کاری که میتونستم اون لحظه بکنم این بود که هر چی آب تو دهنم بود جمع کنم و با نفرت پاشم تو صورتش. از بهتش استفاده کردم و به زور. در حالیکه از شدت نفس نفس زدنم کلماتم بریده بریده شده بود گفتم:

- دستم..... بهم نمیرسه..... عوضی بی ناموس

بهراد با نفرت صورت سرخ شده از خشمشو پاک کرد و به ثانیه نکشید که
عین ببر به سمت حمله ور شد و دستشو دور گلوم حلقه کرد. همونطور که
حلقه انگشتاشو تنگ تر میکرد با صدایی از زور عصبانیت دو رگه شده بود تو
گوشم نعره زد:

- باشه هرزه آشغال خودت خواستی. تو لیاقت نداری که حتی **** منو
بخوری! فکر کردی چون دزدیدمت یعنی ارزش داری؟ هوا برت داشته؟
نخیر. کور خوندی. اگه کسی تو روت نگاه میکنه فقط به خاطر اون پرده
لای پاهاته. اون نباشه دو زارم نمی ارزی. لیاقت فقط پاک کردن گند و
کثافتای توالت نه بیشتر. فقط بشین و تماشا کن که تو این یه هفته چه بلایی
سرت میارم

داشتم خفه میشدم هرچی خون توی بدنم بود انگار به سمت صورتتم هجوم
آورده بود و صورتتم میخواست بترکه. از شدت کمبود هوا به خر خر افتاده
بودم. هیربد و میدیدم که به زور میخواد بهراد و ازم جدا کنه ولی صداشو
نمیشنیدم. دیگه صدای بهرادم نمیشنیدم.

کم کم دیدم هم داشت تار میشد که دستش از دور گلوم برداشته شد و من با
یه دم عمیق و خش دار به سرفه افتادم. سرفه هام بی جون ولی از ته حلقم

بود. انگار گلوم داشت پاره میشد. یه کم که سرفه کردم یواش یواش نفسام عادی شد و شنواییم برگشت صداهاشون و هرچند ضعیف ولی میشنیدم:

- یه نگاه به خودت بنداز بین یه الف بچه به چه روزی انداختت. بذار هر زری میخواد بزنه چرا انقدر جوش میاری؟

- زورم میاد از این عترت حرف بخورم هیربد. چشمم رو زرای قبلش بستم و بهش لطف کردم که گفتم یه هفته با من باش بهت بد نمیگذره. دیدی که برگشت چه گهی خورد؟

- به درک..... این مسخره بازیتو همین جا تموم کن بهراد. حیب که بیاد اولین جایی که تو این دختره ببینه صورتشه اگه تو هربار که از کوره در میری بزنی یه ورشو کبود کنی که حیب میاد ترتیب خود ما رو میده

- نترس. صورتشو تا جایی که بتونم سالم نگه میدارم. ولی خودت که میدونی با یکی دشمن بشم شدم. کوچکتین گهی بخوره باید تاوانشو پس بده. حیبم اگه چیزی گفت جوابشو خودم میدم. من حالا حالاها با این موش کثیف کار دارم. نمیدارم بدون اینکه طعم ضرب دستم و بچشه از اینجا بره. باید بفهمه در افتادن با بهراد کامیاب یعنی چی!

نمیدونم چرا تو اینجور مواقع که حرف زدتم بیشتر به ضررم بود نمیتونستم جلوی زبونم و بگیرم با گریه داد زدم:

- موش کثیف تویی و هفت جد و آبادت حیوون

تو یه لحظه دستشو از تو دست هیربد کشید بیرون و با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند. تا بفهمم میخواد چی کار کنه پاشو بلند کرد و یه لگد محکم نثار شکم کرد. که از شدت ضربه با صدلی پرت شدم رو زمین. ضربه درست جایی خورد که دیروز به کاپوت ماشین خورده بود. از درد اشکام با شدت بیشتری سرازیر شد.

- آدمت میکنم. صبر کن!

با صدایی بلندی داد زد:

- یعقوب. یعقوووووب بیا اینجا ببینم!

یعقوب که انگار همون مرد عصبانی دیشبی بود که از قضا ضرب دست اونم چشیده بودم سریع خودشو رسوند و گفت:

- بله آقا؟

- دستای این پتیاره رو باز کن

اومد سمتم و طنابا رو از دور بدن و دستام باز کرد. همه استخونام خشک شده بود. صدای تروق مفصلام و میشنیدم ولی بی توجه به همشون فقط به

خاطر وضعیتی که توش گیر افتاده بودم و اینطور که معلوم بود راه نجاتم
نداشتم گریه میکردم.

یعقوب بازو مو گرفت و با خشونت بلندم کرد و نگه داشت. به زور رو پاهام
وایستاده بودم و اگه یعقوب نگهم نداشته بود نمیتونستم تعادلتم و حفظ کنم.
هیربد رفت یه گوشه با تکیه به دیوار وایستاد. جوری عادی و خونسرد بود که
انگار هیچ اتفاق غیر معمولی تو زندگیش نیفتاده بود و روزی صد بار داره این
صحنه ها رو میبینه

بهراد او مد جلوم وایستاد. چینی که به بینش افتاده بود نشون میداد که اونم مثل
من از نگاه کردن به صورتم چندشش میشد.

- کلفتیت از همین الان شروع میشه. تو این خونه چند تا آدم گردن کلفت تر
از من هستن که باید هر ظهر و شب شکمشون سیر بشه. کل عمارتم باید هر
روز گوشه به گوشه اش تمیز بشه. کوچکترین گرد و خاکی که بینم شب و
باید تو قفس سگا بخوابی. آدمایی که اینجان میدونن من با کسی شوخی
ندارم. کاری که بگم میکنم. مطمئن باش میکنم. پس به نفعته که هر کاری که
من و هیربد بهت میگیریم مو به مو انجام بدی. و گرنه اتفاقات ناگواری میفته!

ته مونده توانم و جمع کردم و نالیدم:

-زنگ بزید به آرش.. باید باهاش حرف بزیم! شاید اگه.....اگه بفهمه من
اینجام برگرده و.....طلبتون و بده!

- فعلا که گوشیش خاموشه . خط تو هم سوزوندیم که نتونن ردمون و بززن.
ولی خیلی امید داری بهش به بچه ها میسپارم پیگیری کنن و تو اولین فرصت
بهش اطلاع بدن. منتها. تا اون موقع شما کلفت این دم و دستگاه تشریف داری
خوی سرکشم خاموش شده بود و حالا داشتم با حقیقت زندگیم مواجه میشدم
و میفهمیدم که تازه بدبختیام داره شروع میشه. واقعا راه فراری نداشتم از اینجا
و بدجوری گیر افتاده بودم. انگار جدی جدی باید قبول میکردم که تبدیل به
کلفت بشم. هرچند اگه صد بارم به عقب برمیگشتم. بازم کلفتی کردن و به
تبدیل شدن به یه دختر خراب ترجیح میدادم ولی فهمیدن اینکه این کینه بهراد
زندگیمو تو این خونه به جهنم تبدیل میکنه کار سختی نبود.
تازه متوجه لباسای تنم شده بودم. شلوار جین مشکی و تی شرت جذب سورمه
ای مال خودم بود ولی از مانتو و روسریم خبری نبود.

- لباسمو چرا درآوردید؟

بهراد پوزخند زد:

- باید به این زندگی عادت کنی. تو خونه حبیب از همین دو سه تیکه لباسی که الان تنته هم خبری نیست.

اینو گفت و با هیربد راه افتادن سمت در. یعنی باید بهشون التماس میکردم؟ نه. اونا قلبشون از سنگ بود. التماس فقط این توهم و برایشون ایجاد میکرد که بهشون محتاجم. من تا وقتی که خدامو داشتم پس امیدم داشتم که از این خراب شده نجات پیدا کنم. تو دلم فقط از خدا میخواستم که به شیرین صبر بده تا بتونه غم نبودم و طاقت بیاره!

یعقوب گفت:

- به من ربطی نداره ها. ولی هرچی میگه گوش کن. تجربه بهم ثابت کرده کاری که میگه رو عملی میکنه.

با تعجب نگاهش کردم تازه داشتم قیافه شو میدیدم. یه مرد میانسال با موهای کم پشت و جو گندمی بود. چهره اش جوری درهم بود که انگار هیچوقت اخماش باز نمیشه.

- من اینجا نگهبان و باغبونم. یه بار که خیلی خسته بودم جوری خوابم سنگین شد که متوجه نشدم دزد اومده تو عمارت. تا پیام به خودم بجنبم یکی از گلدونای قدیمی و قیمتی رو برداشت و برد. آقا بهرادم منو انداخت تو قفس سگا. اینم شد نتیجه اش.

با چشمای گشاد شده مسیر نگاهشو دنبال کردم و رسیدم که انگشتای دستش.
خوب که دقت کردم دیدم انگشت دومی دست راستش فقط یه بند داره! نفسم
تو سینه حبس شد. یعنی تا این حد بی رحم بودن که این بلا رو سر نگهبانشون
بیارن؟ اونم به خاطر اینکه خوابش سنگین شد؟

دوباره چشمه اشکم جوشید و تمام التماس و ریختم تو نگاهم و خیره شدم به
یعقوب. نمیدونستم چرا از اون کمک میخواستم. اونم مثل من اونجا اسیر
دست اون دوتا سنگدل بود و انگار کم کم رفتار و سنگدلیشون رو اینم تاثیر
گذاشته بود ولی گفتم:

- حالا من..... من باید چی کار کنم؟

- من چه میدونم. چمچاره کن!

برگشت سمتم. انگار با دیدن چهره درمونده و چشماش خیس از اشکم دلش
برام سوخت. چون پوفی کرد و گفت:

- هیچ راه نجاتی نداری. حتی بتونی از زیر دست سگا جون سالم به در ببری و
با سیم خاردارای بالای دیوار کنار بیای و از این باغ و عمارت بزرگ خلاص
بشی. تازه میرسی به یه ناکجا آبادی که با پای پیاده دو روز طول میکشه تا به
شهر برسی. پس فکر فرار و به کل از سرت بیرون کن.

تموم شد. تیر خلاص و زد. انگار باید تقدیری که با بی رحمی برام رقم خورده بود اونم به خاطر اشتباه یه آدم دیگه میپذیرفتم. من حالا حالاها اینجا موندگار بودم! یعنی آرش به همین راحتی میخواست فراموشم کنه؟ درسته مدت زیادی از نامزدیمون نمیگذشت ولی بالاخره من به خاطر اون اینجا گیر افتاده بودم. نامردی بود که عین خیالش نباشه.

- حالا که اینجا موندنی هستی به حرفشون گوش کن تا وضعیت از اینی که هست جهنمی تر نشه. باهاشون راه بیا. به خصوص با بهراد. آدم بی رحمیه. هر کی و فقط تا وقتی که بهش نیاز داره نگه میداره و برعکس وقتی ببینه حضورش به ضررشم هست به راحتی از سر راهش کنار میزنه. به فکر اینم نباش که پلیس میگیرتشون و به سزای عملشون میرسن. تو این مملکت زبون همه با پول بسته میشه. حتی پلیسا. دیدم که میگم.

امیدم با حرفای یعقوب به کل ناامید شد. یعنی باید به همین راحتی قبول میکردم که سرنوشتم همینه و باید باهاش کنار بیام؟

- حالا هم بیا برو یه آب به دست و صورتت بزن و برو سر کارت. مگه نشنیدی چی گفت؟ باید به اندازه هفت هشت تا نره خر غذا درست کنی.

اشکام و پاک کردم و دنبالش راه افتادم. به کمک دیوار تعادل و حفظ
میکردم و هر لحظه امکان داشت از شدت ضعف نقش زمین بشم. شکم و
شونه چپم درد شدیدی داشت. به احتمال زیاد جفتش کبود شده بود.
وسط اونهمه بدبختی و گرفتاریم خنده ام گرفت. با این وضعی که داشتم از
پسهیج کاری برنمیومدم و لابد شب به ملاقات سگا میرفتم. باید تو اولین
فرصت یه چیز میخوردم تا بتونم کارارو انجام بدم. حالا که سرنوشت این
تقدیر و برام نوشته بود. منم باید تا جایی که بتونم تغییرش بدم باهاش کنار
میومدم.

*

از اون اتاقک نمود و تاریک و سرد رفتم بیرون. دور و برم یه باغ خیلی خیلی
بزرگ با کلی گل و گیاه و دار و درخت بود که این اتاقک قسمت انتهاییش
واقع شده بود. همونطور که دنبال یعقوب راه افتاده بودم به اطرافم نگاه
میکردم. تا چشم کار میکرد باغ و دار و درخت بود. حتی مسیر خروجم
نمیدیدم که بخوام بفهمم راه در رو داره یا نه...

باید عاقلانه رفتار میکردم. اگه همش دنبال نقشه واسه فرار بودم متوجه میشدن
و زندانیم میکردن. ولی اگه به همین نقش کلفتیم ادامه بدم شاید یه چیزایی
دستگیرم بشه و بتونم سر فرصت مناسب فلنگ و ببندم. باید محافظه کارانه

عمل میکردم. تصمیم گرفتم کاری به کارشون نداشته باشم به خصوص به بهراد. ولی فقط تا وقتی که اونم به من کاری نداشته باشه. هیچ تضمینی نداشتم که اگه یه بار دیگه درباره ام چرت و پرت بگه بتونم جلوی زبونم و بگیرم! بالاخره به اون ساختمون اصلی عمارت رسیدیم. بیرونش که نشون میداد خیلی بزرگه. یه ساختمون دو طبقه بود فکر کنم. ولی دنیا وقتی رو سرم خراب شد که رفتیم تو و من با چشم خودم دیدم که تو چه بدبختی بزرگی افتادم. توش مثل یه قصر بود. اینا که خونه به این بزرگی داشتن. پس چرا نمیفروختنشون تا طلبشون و بدن؟ یعنی فروختن یه خونه سخت تر بود از دزدیدن یه دختر بدبخت و بی کس؟

حرفای بهراد تو گوشم تکرار میشد که گفت باید هر روز کل اینجا رو نظافت کنی. جوری که از تمیزی برق بزنه. من چه جوری میتونستم این کار و بکنم؟ طبقه پایینش فقط چند تا سالن مختلف و بزرگ داشت چه برسه به بالا که احتمالاً چند تا اتاق خواب توش بود!!!

با درموندگی به عظمت اون عمارتی که آرزو داشتم رو سر صاحباش خراب بشه خیره بودم که با صدای یعقوب حواسم جمع شد:

- دستشویی اونجا کنار راه پله اس آشپزخونه هم که معلومه اولین در سمت راست. ساعت نزدیکه دهه برو تا دیر نشده کارتو شروع کن!

برگشت بره که چند قدم دنبالش رفتم:

- آقا یعقوب؟

وایستاد و با همون چهره خشمگین و همیشه درهمش برگشت سمتم!

- من. من نمیدونم باید چی کار کنم. چی درست کنم؟ تو رو خدا شما یه کم

راهنماییم کنید!!!

- مگه آشپزی بلد نیستی؟

- نه زیاد. اونم نه برای اینهمه آدمی که فقط منتظر یه ایرادن تا رو سرم خراب

شن!

یه نگاه به دور و برمون انداخت و با صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نشه

گفت:

- این آدمایی که میگی حتی اگه بهترین غذا رو هم درست کنی و بذاری

جلوشون ایرادشون و میگیرن. باید تحمل کنی! سرت تو کار خودت باشه و

جوابشون و نده. این برات بهتر از اینه که بخوای به فکر نوع غذا باشی.

برگشت بره که دوباره صداش کردم و اینبار با عصبانیت نگام کرد که هول

شدم ولی گفتم:

- مم..... ممنون!

چند ثانیه بی حرف نگام کرد و بعد و رفت. حالا که میفهمیدم اونم مثل من اینجا اسیره رفتارای عصبی دیشبشو درک می کردم. مخصوصاً وقتی فهمیدم به خاطر یه سهل انگاری چه بلایی سرش آوردن دیگه نمیتونستم ازش به خاطر اون دو تا تو دهنی کینه داشته باشم. اونم داشت برای حفظ موقعیت خودش از دستورای اونا پیروی میکرد.

از سکوتی که فعلاً تو خونه بود استفاده کردم و سریع رفتم تو دستشویی. کلیه هام داشت میترکید و به زور خودم و کنترل کرده بودم که شلوارم و خیس نکنم.

تو آینه دستشویی که چشمم به خودم افتاد گریه ام گرفت. چقدر داغون بودم. به بهراد حق دادم که اونجوری درباره صورتم حرف میزد.

گریه هایی که از دیشب یه لحظه هم ولم نکرده بود باعث شده بود چشمام قرمز و متورم بشه و کل آرایشم دور چشمام و قسمتی از صورتم پخش بشه و نمای بدی و ایجاد کنه. سریع صورتم و شستم و حالا تنها چیزی که صورتم و زننده میکرد کبودی و باد کردگی لبام بود.

از دستشویی رفتم بیرون. سرم پایین بود و داشتم میرفتم سمت آشپزخونه که با صورت محکم رفتم تو شکم یه نفر. سریع فاصله امو حفظ کردم و سرمو بلند

کردم. یه مرد قد بلند و قوی هیکل با کله کچل بود. فهمیدم باید یکی از اون نره خرا باشه. با دیدن من پوزخندی زد و همینطور که از کنارم رد میشد ضربه ای به شونه ام زد و رفت سمت دستشویی.

دستم و به شونه ام که هنوز درد میکرد گرفتم. یه جورایی داشتم سخته میکردم. من اگه این آدم رو تو تلویزیون میدیدم میترسیدم. حالا چه جوری با یه گله اشون تو این خونه سر کنم؟ اصلاً اینا تو این خونه چیکار میکردن؟ کارشون همین دزدیدن دخترا بود؟ یعنی به جز من دختر دیگه ای هم تو این خونه بود؟

زیر لب فقط خدا خدا میکردم که خودش آخر و عاقبت من و با اینا به خیر کنه. برای اینکه با کس دیگه ای رو به رو نشم سریع خودمو انداختم تو آشپزخونه.

همون اول با یادآوری اینکه چه کارایی باید تو این خونه و این آشپزخونه بکنم در و دیوار مثل آواری رو سرم خراب شد. نمیدونستم تهدیداشون تا چه حد واقعیه و آیا باید تجربیات یعقوب و جدی بگیرم یا نه. ولی اصلاً به امتحانش نمی ارزید. دوست نداشتم الکی الکی برم تو قفس سگا و خودمو نقص عضو کنم. باید تا جایی که راه داشت و در توانم بود اوامرشون و انجام میدادم.

اما مسئله اینجا بود که من اصلاً اهل آشپزی و کارای خونه نبودم و به جز چند تا غذای معمولی و آسون هیچ چیز دیگه ای بلد نبودم درست کنم. اکثر وقتا شیرین کارای خونه رو انجام میداد. چون من میرفتم سر کار و اون تو خونه خیاطی میکرد. ولی خوب میدونستم که باید همه تلاشم و بکنم تا کسی از اینا متوجه این موضوع نشه تا بخواد برای اذیت کردنم ازش سو استفاده کنه.

با صدای قار و قور شکمم چشم از دیوار و کابینتای آشپزخونه که بزرگیش به اندازه پذیرایی خونه ما بود برداشتم و رفتم سراغ یخچال. با دیدن چند تانون باگت دست بردم و یه تیکه کندم و سریع خوردمش. عین قحطی زده ها شده بودم. همون یه تیکه نون برای منی که از دیروز جز کتک چیزی نخوردم لذیذترین غذا بود.

حین خوردنم نگاهی به باقی وسایل یخچال انداختم. جز سوسیس و کالباس و تخم مرغ و چند بسته ناگت و چند قوطی تن ماهی چیز دیگه ای توش نبود. معلوم بود غذاهاشون و از بیرون سفارش میدن و یا همین آشغالا رو میخورن. شایدم اصلا زیاد اینجا نمیموندن که برای خودشون مواد غذایی تهیه کنن. ولی تو اون لحظه این برای من بهتر بود. میتونستم با همین موجودی یخچال یه چیزی براشون درست کنم که فقط شکمشون پر بشه. اگه هم اعتراضی کردن میگم چیز دیگه ای تو یخچال نبود.

مشغول بررسی محتویات یخچال بودم که با شنیدن صدای بهراد از پشت سرم
میخکوب شدم:

- نیم ساعته داری چه گهی میخوری که یه چایی نداشتی؟

برای کنترل خشمم چشمامو محکم بستم و دستامو مشت کردم. بهونه گیریش
از همین الان شروع شده بود. فقط خدا خدا میکردم زبون تند و تیزم از کار
بیفته تا بهونه دیگه ای دستش ندم.

- هووووووی کره خر با تو نیستم مگه؟

به همین راحتی کنترلم از دستم خارج شد. در یخچال و محکم کوبیدم بهم و
برگشتم سمتش:

- کره خر خودتی و بابات!!

با دیدنش تازه یادم افتاد من چه جایگاهی دارم و اون چه کارایی میتونه بکنه.
واسه پشیمونی دیر شده بود چون بلافاصله با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند
و تا مغز هنگ کرده ام بخواد بهم فرمان فرار بده موهام تو پنجه هاش به طرز
وحشیانه ای اسیر شد.

از موهام کشید و سرم و تا جایی که صورتم رو به روی صورتش باشه کشید
بالا. از درد نفسم رفت. قدش خیلی از من بلند تر بود و برای اینکه صورتم در

موازات صورتش باشه به زور نوک پام به زمین میخورد. هراسون به چشمای کاسه خونش زل زده بودم که از لای دندوناش گفت:

- فقط یه کلمه دیگه زر اضافه بزن تا با همین موهات دارت بزنم.

زبونم قفل شده بود و تنها عضوی از بدنم که تو اون لحظه تکون میخورد

مردمک چشمام بود که بین چشمای آتیشی بهراد در نواسان بود.

- با خودم گفته بودم اگه زبون درازت کوتاه باشه کاری به کارت ندارم. ولی الان میبینم تو لیاقت ملایمت من و نداری. باید باهات مثل یه حیوون رفتار بشه.

- اگه..... اگه نمیخوای. چیزی بگم. تو هم توهین نکن!

- هه! مثل اینکه یادت رفته من صاحبتم و هر حقی نسبت بهت دارم؟ تو لازم

نیست به من بگی چی بگم و چی نگم.. من هر دستوری رو با هر لحنی که

بهت بگم تو باید فقط بگی چشم. فهمیدی؟

درد کشیده شدن تار موهام داشت نفسم و میبرد ولی اون عوضی هیچ توجهی

به دردی که چهره امو به شدت درهم کرده بود نمیکرد!

- حالا هم برای اینکه آدم بشی نقشه ها برات دارم. شرمنده خانوم کوچولوی

پررو امروز روز خیلی سخته!

انقدر که از هیربد میترسیدم از بهراد نمیترسیدم. اون زبونی که جلوی بی تربیتی های بهراد داشتم جلوی همین نگاه خشک و جدی و خشن هیربد از کار میفتاد. نمیدونم چرا ولی این ترس از روز اول تو وجودم رخنه کرده بود. کم کم هفت هشت نفر آدم گردن کلفت و هیکلی اومدن تو سالن و من با دیدنشون وحشت زده از جام بلند شدم و به یه گوشه امن دورتر از همشون پناه بردم.

بهراد همونطور که اون نگاه کثیفشو بهم دوخته بود اومد طرفم و با صدای بلندی گفت:

- این دختره از امروز کلفت این عمارته. کار اصلیش آشپزی و نظافت خونه اس که حتی اگه سرشم بره باید انجامش بده. اما اگه این وسط شما هم باهاش کاری داشتید وظیفه اشه که انجام بده و اگه دیدید داره پررو بازی در میاره مختارید به هر شکلی که دوست دارید مجازاتش کنید!

نگاهم داشت بین تک تکشون رد و بدل میشد و هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید که بزنم که یکیشون با لحن زشت و چندشی خندید:

- آقا بهراد ما خیلی چیزا دوست داریم. یعنی هر کاری میخوایم باهاش بکنیم؟
بهراد که منظورش و خوب گرفت پوزخند زد و گفت:

- حالا استثنائاً اون یه مورد و بیخیال شید. چون بعد از یه هفته باید جای طلبمون بدیمنش دست حبیب. دیگه خودتون که در جریانید حبیب دنبال چه جور دختراییه و گرنه از این خانوم کوچولو یه جور دیگه پذیرایی میکردیم. به دنبال این حرفش همه شروع کردن به خندیدن. با نفرت به چهره های کریح تک تکشون نگاه میکردم که چشمم باز رو هیربد ثابت موند. خنده و قهقهه که هیچ. حتی یه لبخند معمولی هم رو صورتش نبود. هیچی از نگاهش نمی فهمیدم سرد و خالی بود. حاضر بودم قسم بخورم که جز خودش و منافعش نه کسی و میدید و نه اصلاً براش اهمیت داشت.

داشتم فکر میکردم حتی اگه اون وسط من بمیرم هم چهره اش هیچ تغییری نمیکنه ولی با حرفی که رو به جمع زد فهمیدم شاید اشتباه فکر میکردم: - اینم یادتون باشه که این دختره برای ما حکم مال و داره. پس وای به حالتون اگه با آسیب رسوندن بهش کاری کنید که حبیب بهش نگاهم نکنه. چون اونموقع با من طرفید.

هرچند بازم بیشتر به خاطر خودش این حرف و زد تا من ولی تا حدودی خیالم راحت شد و حس کردم میتونم به عنوان پشتیبان تو این مدت روش حساب کنم. حداقل مطمئن بودم که به خاطر خودشم که شده به من آسیبی نمیرسونه

و خطری از جانب اون منو تهدید نمیکنه. ولی نمیدونستم وقتی اون آدمی که
اسمش حبیب بود برگرده باید چیکار میکردم و به کی پناه میبردم؟

بهراد رفت طرفش و با چند ضربه ای که رو شونه اش زد گفت:

- سخت نگیر پسرعمو. این چند وقته خیلی درگیر کار و طلبکارا بودیم و
روحیه مون داغونه. بذار یه کم با این دختره خوش باشیم بلکه روحمون تازه
بشه.

تازه اونجا بود که فهمیدم این دو تا پسرعموان. حالا راحت تر میتونستم یه سره
به جدشون فحش بدم که همچین تحفه هایی رو پس انداختن!

هیربد با اخ غلیظی که به جای بهراد تن و بدن منو لرزوند دستشو از شونه اش
پرت کرد و از سالن خارج شد.

بهرادم با حالتی که انگار این عصبانیت هیربد یه چیز عادی و معمولیه اول رو به
جمع گفت:

- خيله خب ديگه برید سر کارتون! باید تا وقتی حبیب بیاد همه کارا انجام
بشه.

بعد رو به من ادامه داد:

- شما هم تشریف ببرید مادمازل. ولی حواستو جمع کن که همه کاراتو با دقت انجام بدی چون هیچ بخششی تو کار ما نیست و با کوچکترین حرکت اشتباهت تنبیه میشی.

پشتشو کرد به من و رفت!

از اون لحظه به بعد زندگی کلفتی من شروع شد. هرچند سخت بود که به این راحتی این زندگیا قبول کنم ولی به خودم قول داده بودم تا وقتی راهی برای فرار از اینجا پیدا کنم باید اوامرشون و انجام بدم و با کوتاهیم مسبب ناقص شدنم نشم.

درست کردن ناهار و موکول کردم به ظهر چون با توجه به موجودی یخچال کار زیادی نداشت. اول رفتم دخل و دون کابینتای آشپزخونه روزیرو کردم تا جای همه وسایل و یاد بگیرم.

امیدوار بودم برای تمیز کردن سرامیکای کف تی پیدا کنم ولی هرچی گشتم چیزی پیدا نکردم و مجبور شدم بایه سطل آب و چند تا دستمال برم سراغ نظافت.

خیلی سخت بود. کار کردن برای منی که تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزدم و حالا اینجا جلوی چشم اینهمه آدم هیز و عوضی واقعاً کار سختی بود. سخت تر این بود که باید باور میکردم هیچ راه دیگه ای ندارم و مجبورم

که این کار و انجام بدم. برای حفظ پاکی و نجابت‌م که شده باید اینکارو
میکردم!

تا خود ظهر مشغول نظافت کف و گردگیری وسایل سالن طبقه پایین بودم.
سرم و انداخته بودم پایین و کار میکردم. اشک میریختم و کار میکردم. حتی
گاهی اوقات سنگینی نگاهشون و رو خودم حس میکردم ولی برای اینکه
چشمم به اون نگاه هیز و زننده اشون نیفته سرم و بلند نمیکردم.

ساعت ۱۲ بود که رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن ناهار شدم. به
تعدادشون برنج گذاشتم و با سوسیس و چند تا تخم مرغ سر و ته ناهارشون و
هم آوردم.

قبل از اینکه سر و کلشون پیدا شه سریع یه بشقاب برداشتم و توش غذا
کشیدم. میخواستم ببرمش برای یعقوب چون احتمال میدادم که قاطی اینا غذا
نخوره.

جاش همون اتاقک ته باغ بود که صبح ازش بیرون اومدم. از آشپزخونه داشتم
میرفتم بیرون که یکیشون اومد سر راهم. بی توجه بهش داشتم میرفتم سمت
در که یه لحظه وایستادم و برگشتم که دیدم با طرز بدی زل زده به باسنم.

خشمم و به سختی مهار کردم و گفتم:

- به اربابت بگو ناهارتون حاضره. برید بخورید. کوفت جونتون!

پوزخندی زد:

- به اربابم بگم داری برای یعقوب غذا میبری برات بد میشه ها!

چند قدم بهم نزدیک شد و با وقاحت گفت:

- شایدم راضیم کردی و بهش نگفتم!

فهمیدن اینکه اون غذا رو برای کی دارم می برم سخت نبود. چون بیرون

عمارت به جز یعقوب کس دیگه ای نبود ..

نگاهمو با نفرت ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

- عوضی!

قدم هام و تند تر کردم تا دیگه صدای نحشو نشنوم و رفتم بیرون. یه لحظه از

تهدیدیش ترسیدم ولی سریع بیخیالش شدم. من وظیفه امو انجام داده بودم.

اون حرفی از بیرون نرفتن از عمارت بهم نزده بود که حالا بخوام خلاف

قوانینش عمل کنم.

رفتم دم اتاق یعقوب و در زدم. با صدای خشنش جواب داد:

- کیه؟

یه لحظه خواستم برگردم ولی تحمل یعقوب در نظرم راحت تر از اونا بود.

با تته پته گفتم:

- می. میتونم..... پیام تو؟

به ثانیه نکشید که در با شدت باز شد و قیافه خشن و بهت زده یعقوب اومد

جلوی چشمم.

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

ظرف غذا رو گرفتم بالا و با مظلومیتی که دل خودمم به رحم میاورد گفتم:

- غذا آوردم برات.

- بیخود کردی. برگرد عمارت انقدرم واسه خودت و من دردسر درست نکن.

خورد تو ذوقم ولی به روم نیاوردم.

- بذار تا وقتی که ناهارشون و بخورن من اینجا باشم. اصلاً دلم نمیخواد چشمم

به ریخت نحس هیچکدومشون بیفته. تو رو خدا!

یعقوب بدون اینکه هیچ تلاشی برای پایین آوردن صداسش بکنه گفت:

- لازم نکرده. بهت گفتم برگرد یالا.

با ناامیدی گفتم:

- خيله خب. حداقل غذا تو بگير.

يه كم نگام كرد كه سريع گفتم:

- تو بخور بعدش بهم بگو كه چه جور يه. اونا براى اينكه بهونه اى واسه تنبيه داشته باشن مسلماً هيچى بهم نميگن.

دهنش و باز كرد تا يه داد ديگه بزنه ولى با ديدن التماسى كه تو چشمام بود نفسشو فوت كرد و بشقاب و با خشونت از تو دستم كشيد.

- حالا برو رد كارت.

رفت تو و در و محكم بست. انگار قلب همه ساكنين اين عمارت از سنگ شده بود كه از هيچ طريقي نميشد بهشون نفوذ كرد.

هر چى فكر كردم ديدم نميتونم الان برم تو ساختمون. براى همين همونجا نشستم رو زمين و به ديوار اتاق يعقوب تكيه دادم و زانو هام و تو بغلم جمع كردم.

خيلي خسته بودم. براى اينكه كوچكترين بهانه اى به دستشون ندم همه جاى سالن پايين و برق انداختم و حسابى از كت و كول افتادم. ولى شايد تازه يك سوم از كل اون ساختمون بزرگ تميز شده بود و من براى تميز كردنش نبايد انقدر زود از پا در ميومدم. يعنى الان آرش كجا بود؟ داشت براى خودشون

خوش میگذروند و من اینجا اسیر دست یه عده آدم بیرحم شده بودم که هر لحظه ممکن بود یه بلایی سرم بیارن و من هیچ قدرتی نداشتم که از خودم دفاع کنم؟ تنها امیدم یعقوب بود که یه کم دلش باهام صاف شه که اونم انگار مثل بقیه نفوذ ناپذیره.

دلم میخواست بگم خدا کنه شیرین رفته باشه سراغ پلیس. ولی با حرفی که صبح بهراد زد فهمیدم اگه رفته باشه هم فایده ای نداره و دستشون به من نمیرسه.

سرم و گذاشته بودم رو زانو هام تا یه کم استراحت کنم که با صدای باز شدن در اتاق یعقوب از جا پریدم. برگشتم سمتش که دیدم زل زده بهم. با عصبانیت همیشگیش توپید:

- تو که هنوز نرفتی.

لحنش به مراتب ملایم تر شده بود. یعنی میشد امیدوار باشم که از غدام خوشش اومده؟

- تا وقتی غذاشون تموم نشه نمیرم. من مگه کلفتم که گوش به اوامر شون بدم؟ با کلافگی نگاهی به مسیر اتاقش تا ساختمون انداخت و وقتی مطمئن شد که فعلاً کسی اون دور و ورا نیست که ببینتمون گفت:

- بیا برو تو.

با خوشحالی از جام بلند شدم و رفتم تو. از بین تمام آدمای این خونه سنش از همه بیشتر بود واسه همین میتونستم بهش اعتماد کنم. یه جورایی جای دخترش بودم و امیدوار بودم که اعتمادم اشتباه نباشه و حداقل یه کم از اون عوضیایی که با نگاهشون درسته میخوردم بهتر باشه.

نیم ساعت تو اتاق یعقوب موندم و به نصیحت هایی که در عین عصبانیت و خشم بیان میکرد گوش میکردم. از بلاهایی که سر آدمای خودش میاورد بهم میگفت و شانس منو برای فرار کمتر و کمتر میکرد و ترسم از این آدمارو بیشتر. ولی من محال بود وایستم و تماشا کنم که منو دو دستی تقدیم اون آدم کنن. میتونستم بفهمم که حتی از خودشونم عوضی تر بود. پس باید تا قبل از اومدنش یه فکری به حال خودم میکردم.

*

برگشتم تو ساختمون. در و که باز کردم اول از همه بهراد و دیدم که جلوی در وایستاده بود و عین حیوون وحشی برام دندون تیز کرده بود. بقیه دار و دسته اش هم پشت سرش وایستاده بودن. انگار منتظر بودن که فرمان صادر کنه و اونا بلافاصله اجراش کنن.

بی اختیار همونجا جلوی در میخکوب شده بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم. فکر نمیکردم انقدر زود به وعده ش عمل کنه. میون جمعیت چشم خورد به همون پسری که منو فروخت. داشت با یه پوزخند نگام میکرد. باورم نمیشد. یعنی واقعاً کارم انقدر بد بود؟ یا شایدم فقط دنبال بهونه برای آزارم میگشتن.. هرچند این آدمای احتیاج به بهونه هم نداشتن.

بهراد چند قدم به سمتم اومد:

- کدوم گوری بودی؟

انکار کردن مسخره ترین کاری بود که میتونستم بکنم. مگه بیرون از عمارت

جای دیگه ای بود که بخوام برم؟

- رفته بودم واسه آقا یعقوب غذا ببرم.

- هه. آقا یعقوب؟

چند قدم دیگه بهم نزدیک تر شد:

- بگذریم. تو به این آت و اشغالی که درست کردی میگی غذا؟

اخم کردم و طلبکارانه گفتم:

- هیچی تو یخچال این خراب شده پیدا نمیشد. اگه غذای درست حسابی
میخواید وسایل درست حسابی هم باید بخرید. من فقط همینو تونستم بپزم.

از حاضر جوابیم کفتری شد. با نفرت بهم خیره شد و با قدمهای بلند و
عصبانیش فاصله رو کم کرد:

- من دهن تو یکی و سرویس میکنم. فقط ایستا و نگاه کن.

تا پیام به خودم بجنبم و از دستش فرار کنم موهامو از پشت گرفت و دنبال
خودش کشوند. انگار جور دیگه ای نمیتونست منو همراه خودش ببره که
هر بار از همین روش استفاده میکرد. موهای نازنینم داشت کنده میشد و پوست
سرم انگار میخواست پاره بشه. صدای جیغ ریزم بلند شد ولی لبم و گاز گرفتم.
باید تا آخرین حد توانم تحمل میکردم.

منو پرت کرد وسط سالن و در گوش یکی از آدماش یه چیزی گفت و اونم
سریع رفت بالا. رو به یکی دیگشون گفت بندش به ستون وسط. اونم سریع
اطاعت کرد و با یه طناب منو محکم به ستون بست. ذهنم میگفت یه اتفاق
بدی قراره بیفته و به همین راحتی نزارم هر کاری میخوان بکنن. ولی هیچ
کاری از دستم برنمیومد. اگه ترسم و بیخیال میشدم زورم بهشون نمیرسید.
بدون اینکه کوچکترین صدایی ازم در بیاد. فقط با چشمای وحشت زده و گرد
شده داشتم بهشون نگاه میکردم.

پسره که برگشت تو دستش یه چیزی بود که نفهمیدم چیه. اونا رو داد به بهراد
و بهرادم رفت درست رو به روم و ایستاد و با یه پوزخند زننده نگام کرد.

صداش و انداخت تو سرش و گفت:

- بچه ها جمع شید میخوایم دارت بازی کنیم. سیبل هدفمونم این دختره س.
همه با خنده دورش جمع شدن و من با گیجی به اون وسیله نوک تیزی که تو
دستش بود و تازه نفهمیدم دارته خیره شده بودم.

باور نمیکردم که این حرف و جدی زده باشه. مگه میشد؟ مگه اینا انسانیت
سرشون نمیشد؟ فقط میخواستن من و بترسونن یا همچین قصدی داشت؟ به
قیافه پلیدش که نمیخورد اهل شوخی باشه. ولی اگه. اگه میزدن تو چشمام یا
جای دیگه که ناکار میشدم چی؟ یعنی مرگ و زندگی یه آدم انقدر براشون
بی ارزش بود؟ اصلا مگه هیربد بهشون نگفته بود که باید منو سالم نگه دارن؟
پس چرا به حرفش گوش نمیدادن؟

صدای یکیشون و شنیدم که گفت:

- آقا بهراد دهنشو ببندم؟

- نه لازم نیست. دلم میخواد بینم کسی که اونجوری بلبل زبونی میکنه واسه
من وقتی از درد جیغ و داد میکشه چه شکلی میشه.

نگاه پر از نفرتم دوختم به چشمای شرورش. فقط نگاهش کردم ولی تو دلم
بهش گفتم:

«اگه بمیرم هم نمیذارم صدای جیغم و بشنوی عوضی»

- خب... اولیش و خودم میزنم. فقط یادتون باشه که این امانته حبیبه. به نقاط
غیر حساسش بزیدید. مثلاً اینجا.

بلافاصله بعد از آخرین کلمه اش. سوزش شدیدی بالای زانوم ایجاد شد که
نفسم و تو سینه حبس کرد. سوزنش کوتاه بود و حس کردم که خیلی فرو
نرفت ولی زمینم نیفتاد و همونجا تو پام موند. کم مونده بود اشکم دربیاد ولی
گوشه لب آس و لاشم و به دندون گرفتم و نذاشتم.

صدای دست زدن و تشویق بقیه مثل سوهان رو اعصابم کشیده میشد. دارت
همینطوری رو پام مونده بود و من حتی نمیتونستم درش بیارم. چند بار پام و
محکم به زمین کوبیدم که حداقل بیفته ولی فایده ای نداشت. نوبتی شروع
کردن به بازی ای که تهدیدی بود برای جون من.

ضربه بعدی خورد تو شکمم. که خوشبختانه تو بدنم نمود و افتاد ولی سوزش
و دردش سر جاش بود. نفر بعدی که اومد رو به روم و ایستاد حس کردم
ناشیه. خودشم انگار استرس داشت که به جای حساسی نخوره. با ترس بهش
خیره شدم. نفسام به سختی میرفت و میومد.

چشمام و بستم و تو دلم برای سالم موندم جونم دعا کردم که یهو سینه ام سوخت. ضربان قلب بیمارم به طرز شدیدی زیاد شده بود. هاج و واج به دارتی که به صورت افقی رو قفسه سینه ام فرود اومده بود خیره شدم و زبونم از ترس بند اومده بود.

زد به قفسه سینه ام؟ قلب من همینجوریش قسطی میزد. حالا با تحریکای اینا به کجا قراره برسه؟ دیگه نتونستم دردش و طاقت بیارم و صدای ناله ام بلند شد. با درموندگی بهشون نگاه کردم بلکه دل یکیشون به رحم بیاد. ولی نه تنها تو قیافه هیچکدوم اثری از تاسف نبود. بلکه کلی هم سر کیف اومده بودن.

صدای بهراد و شنیدم که گفت:

-ااااااه. حواست کجاس؟ مگه بهت نگفتم نقاط حساسش نزن. جای اینا بمونه که دیگه حیب نگاشم نمیکنه.

دردی که تو جای جای بدنم حس میکردم نمیداشت به وقاحت و پررویی بهراد فکر کنم. دلم میخواست با صدای بلند جیغ میکشیدم از درد. ولی نگاهم که به چشمای مشتاق بهراد میفتاد پشیمون میشدم و صدام و تو گلوم خفه میکردم. نمیفهمیدم چرا باید انقدر از ضعیف کشی خوشحال باشه.

بهراد که متوجه کنترل کردنم شده بود با حرص یه دارت برداشت نشونه گرفت:

- مثلاً میخوای بگی خیلی قوی هستی که صدات در نیامد آره؟ هه! ارواح
عمت... من اگه جیغ تو رو در نیارم که بهراد نیستم.

حس کردم اون دارت و با نهایت قدرتش پرتاب کرد که فقط یه لحظه حواسم
جمع شد سرم و کشیدم کنار. دارت صورتم و زخم کرد و تو ستون پشت سرم
فرو رفت. عین مجسمه خشک شدم. باورم نمیشد. اگه فقط یه ثانیه دیرتر سرم
و کنار میکشیدم مستقیم میخورد به چشمم یا دور و برش.

انگار خود بهرادم از این کارش متعجب شده بود که صداش در نیومد.
همینطور صدای دور و بریاش که تا الان داشتن میگفتن و میخندیدن.

درسته تو بد وضعیتی گیر افتاده بودم. ولی هنوز انقدری از زندگی بیزار نشده
بودم که راضی به مرگم باشم و دعا کنم که یکی از دارتاشون صاف بشینه
وسط پیشونیم تا بخوره تو گلوم راه نفسم و ببنده.

هرچند این سوزنی که قفسه سینه ام و سوراخ کرده بود ذره ذره داشت بیشتر
اوضاع رو برام وخیم میکرد.

نگاه ملتسانه ام به چهره تک تکشون میدوختم تا بلکه یکیشون بیاد و این
سوزنای اعصاب خورد کن و از تو بدنم دربیاره. ولی در عین حال میدونستم
که تا بهراد اجازه نده هیچکدوم از جاشون تکون نمیخورن.

بهراد زودتر از همه به خودش اومد و با لبخند یه وریش گفت:

- شانس آوردی. تیرم خطا رفت! وگرنه الان داشتی به سمت آسمون پرواز میکردی.

درحالیکه ضربان قلبم مدام تندتر میشد و نفسام کند تر با نفرت بهش چشم دوختم:

- شایدم .. شایدم تو شانس آوردی!

لبخند از رو لبش رفت چشماش ریز شد.

- تو چی خیال کردی واسه خودت؟ اینکه گفتیم قراره بندازیمت تو بغل طلبکارمون و باید سالم نگهت داریم یا بو برت داشت؟ فکر کردی هر زری که دلت بخواد میتونی بزنی و ما هم چون کارمون لنگه وایستیم بر و بر تماشات میکنیم؟

نفسم اینبار تو سینه حبس شد وقتی با چهره برزخیش اومد طرفم:

- تو هنوز بهراد و نشناختی. من اگه از یه آشغالی مثل تو بدم بیاد و خونم و به جوش بیاره. یه هفته که سهله یه روزم تحملش نمیکنم و میندازمش جایی که لیاقتشه. پس فکر نکن خیلی در امن و امانی که چاک دهنتم و هر موقع دلت خواست باز کنی.

دستشو گذاشت پشت گردنم و با انگشت شستش گلوم و فشار داد:

- شد یا نه؟؟؟؟؟؟

نمیدونم چند ثانیه گذشت ولی دیگه داشتم خفه میشدم که دستش و برداشت و من به سرفه افتادم. سرم پایین بود و داشتم از اعماق وجودم سرفه میکردم که صدای پر از خشم هیربد و شنیدم:

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی بهراد؟ سیرک راه انداختی تو این خراب شده؟ این بچه بازیا چیه؟؟؟؟؟؟

سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم. دلم میخواست با نگاهم بفهمونم به جای این حرفا بیا این سوزنارو از تن و بدن من در بیار. ولی حواسش به من نبود و رو به بهراد ادامه داد:

- مثل اینکه تو یادت رفته تو چه مخمسه ای افتادیم نه؟ فقط داری دنبال سرگرمی میگردی واسه خودت.

- نه یادم نرفته. ولی بلبل زبونی این عنترم رو مخمه. به نظرت من آدمیم که ازش بخورم؟ از اول گفته بودم باهام راه نیاد بد میبینه. حالا هم که انتخاب خودشو کرده باید بچشه!

گفت و رفت. هیربدم یه کم وایستاد و خیره خیره نگاهش کرد. بعد خواست دنبالش راه بیفته بره که تازه نگاهش افتاد به من. چشماش رو دارتی که تو قفسه سینه ام جا خوش کرده بود ثابت موند. نمیدونستم التماس کردن به این آدم کار درستیه یا نه. ولی دیگه تحمل این درد سوزش داشت از توانم خارج میشد.

ولی قبل از اینکه چیزی بگم روشو گرفت و راه افتاد با صدای بلندی گفت:

- کسری این آت و آشغالارو از بدنش در بیار دست و پاشم باز کن.

با اینکه جوری برخورد میکرد که انگار عارش میاد خودش بهم دست بزنه ولی بازم ممنونش بودم که هرچند به خاطر نیفتادن تو دردسر منو از دست این عوضیا نجات داد.

*

تا شب داشتم ریخت و پاشاشون و جمع میکردم و تن پر دردم و از پایین به بالا و از بالا به پایین میکشیدم. وسطای کارم هرکی صدام میکرد باید بلافاصله بالا سرش حاضر میشدم. کار خودم و ول میکردم و کار اون و انجام میدادم. اگر کم کوچکترین جوابی میدادم یا دقیقه ای تاخیر تو کارشون ایجاد میشد باید پذیرای مشت و لگدشون تو جای جای بدنم میشدم.

از شدت ضربه های بی رحمانه و بی دلیلشون دیگه هیچ جونی تو تنم نمونده بود. یکیشون همچین با کف کفشش کوبوند تو کمرم که تا یک ساعت از درد منگ بودم. با این حال و ایستادم و برای شام واسشون کتلت درست کردم. اینبار بهراد یکی و فرستاده بود که بره خرید کنه تا دیگه بهانه ای نداشته باشم. هرچند میدونستم اول و آخر ایرادشو و میگیرن.

از شدت ضعف و ناتوانی همش رو صندلی مینشستم و دوباره بلند میشدم به کارم ادامه میدادم. این وسط از تیر کشیدنای گاه و بی گاه قلبم هم بی نصیب نبودم. باید یه فکری به حالش میکردم ولی محال بود بخوام به بهراد رو بندازم.

اما شاید ... هیرب ... نمیدونستم چرا ولی حس میکردم اون به رذالت پسرعموش نیست و شاید یه درصد ناچیزی انسانیت تو وجودش بود. شایدم اشتباه میکردم ولی همینکه مراقب بود آسیبی بهم نرسه تا سالم و سلامت به دست اون یارو برسم یه جورایی به نفعم بود.

اینبار موقع غذا خوردنشون گوشه سالن نشستم و جایی نرفتم. دستم همش رو قلبم بود و ماساژش میدادم ولی دیگه فایده ای نداشت. چند ماه پیش دکتر بهم گفته بود بیماریت تو مرحله خاموشیه و اگه استرس و هیجان بهت وارد نشه ممکنه حالا حالاها لازم نباشی از دارو استفاده کنی. ولی برای اطمینان همیشه قرصات همراهت باشه.

الآنم با این تیر کشیدنای مداوم و کند و تند شدنای ضربان قلبم میتونستم بعید نبود که از مرحله خاموشی درآمده باشه. از دیروز تا حالا کم اضطراب و ترس تحمل نکرده بودم.

فکر اینکه با یه حرکت اضافیم اونا رو متوجه بیماریم بکنم تا از این طریق اذیتم کنن آزارم میداد. ولی آخه تا کی میتونستم سکوت کنم؟ این جماعت حیوون صفت ذره ای ارزش قائل نبودن برای جون یه آدم. نمیفهمیدم این آدمارو از کجا پیدا کرده بودن؟ یعنی خودشون خانواده و کس و کار نداشتن؟ نمیترسیدن خدا یه روزی همین بلایی که سر من میارن و نصیب خانواده خودشون بکنه؟

همونجوری گوشه سالن نشسته بودم و داشتم به بخت و اقبال بد و وضعیت شیرین و آرش فکر میکردم که هیربد زودتر از بقیه غذاشو تموم کرد و از آشپزخونه اومد بیرون.

بدون اینکه کوچکترین نگاهی به من بندازه رفت بالا. آب دهنم و قورت دادم و نگاه هراسونم و به در آشپزخونه دوختم. الآن بهترین فرصت بود که برم سراغش. مطمئن بودم که هیربد هیچوقت به خاطر منافع خودش آزار و اذیتی بهم نمیرسونخ. حتی برای اینکه زنده و سالم بمونم هم همه تلاششو میکرد.

پس باید از طریق اون اقدام می‌کردم. اگه می‌فهمید حالم بده و به قرصام احتیاج دارم مطمئناً دست رد به سینه ام نمیزد!

آروم بلند شدم و بدون اینکه جلب توجه کنم رفتم بالا. اون روز انقدر بالا و پایین کرده بودم که فهمیده بودم اتاقاشون کدومه. فقط اتاق هیربد و بهراد تکی بود. بقیه فکر کنم چند تا چند تا تو اتاقا می‌خوایدن. هنوز نفهمیده بودم کارشون چیه. فقط بعضیاشون صبح رفتن بیرون و ظهر برگشتن. انگار که اینجا فقط محل اقامتشون بود و کاراشون و بیرون انجام میدادن. شایدم میرفتن دخترای بدبخت دیگه رو میدزدیدن و میبردن واسه کسای دیگه.

با نفس عمیقی رفتم سمت اتاق و در زدم.

صدای خشک و جدیشو شنیدم:

- بله؟

تا حالا نمیدونستم صدای آدمم میتونه انقدر ترسناک باشه!

- می ... میتونم پیام تو؟

صدایی نیومد انقدری که دیگه ناامید شدم. یعنی حتی نمیخواست به اندازه

چند ثانیه برای من وقت بذاره؟

با بغضی که تو گلوم نشست خواستم بیخیالش بشم و برگردم تا اینکه در باز شد و هیربد با اخمی که کل صورتش و پوشونده بود جلوی در ظاهر شد.

از ترس داشتم سکته میکردم. خودمم نمیدونم چرا جلوی بهراد که اون بلاها رو سرم آورده بود بلبل زبونی میکردم ولی جلوی هیربد که تا الآن کاری به کارم نداشته عین موش میشدم.

سکوتم و که دید با عصبانیت و کلافگی گفت:

- چی میخوای؟

نگاهم و از چشمای عسلیش که تو دریای خون چشماش شناور بود گرفتم تا بلکه ترسم کمتر بشه. نمیفهمیدم چرا انقدر عصبیه. زمونه برعکس شده بودم. من باید به خاطر بهم خوردن زندگیم از شون شاکی باشم و حالا اونا دست پیش و گرفته بودن.

با تته پته گفتم:

- میشه ... میشه کیفمو. بهم بدید؟

- چی؟

نگاش کردم. داشت با بی تفاوتی بهم نگاه میکرد. انقدر آروم و ترسون گفتم که صدام و نشنید.

گلوب و صاف کردم و بلند تر گفتم:

- کیفم و میخوام. وقتی منو.. دزدیدید. یه کیف باهام بود!

پوزخندی زد و گفت:

- نگو کیفم و میخوام. بگو گوشیم و میخوام. بهراد که بهت گفت سیکارتو ...

- نه من. من چیزه ... گوشیم و نمیخوام. فقط ...

قلبم تیر کشید و دستم و آوردم بالا که بذارم روش ولی با دیدن هیربد که نگاهش داشت با دست من بالا میومد دستم و انداختم پایین و برگشتم تا برم پایین. پشیمون شدم. چرا فکر کردم این آدم با بهراد فرق میکنه؟ ممکن بود اینم سو استفاده کنه از این موضوع. نباید پیششون خودم ضعیف جلوه میدادم. فعلاً باید طاقت میاوردم. حتی به هیربدم اعتماد نداشتم!

با پای ضرب دیده ام که یه ساعت پیش اسیر لگد یکی از حیوونای پایین شده بود داشتم لنگون لنگون میرفتم سمت پله ها که با صداش و ایستادم:

- بهتره با بهراد راه بیای. اینجوری هم خودت کمتر آسیب میبینی هم ما به خواسته امون میرسیم.

هیچی نگفتم و فقط از بالای شونه راستم نگاهش کردم که ادامه داد:

- فقط خواهش میکنم که انقدر ادای آدمای پاکدامن و در نیار. چون تنها واژه ای که واسه شما دخترا معنا و مفهومی نداره همینه. فکرم نکن با این کارات میتونی ما رو از تصمیمون منصرف کنی. تو منجلابی گیر افتادیم که هیچی نمیتونه نظرمون و تغییر بده! اینو گفتم که حواست جمع کارات باشه.

رفت تو اتاقش و در و بست. مونده بودم از حرف زدن هیربد تعجب کنم یا به معنی حرفاش فکر کنم. همیشه جوری رفتار میکرد که انگار نسبت به کارام بی تفاوته و اولین بار بود میدیدم داره هرچند به نفع خودش راهنماییم میکنه.

ولی این راهنمایی چه ارزشی داشت وقتی تهش دوباره قرار بود به نابودی کشیده بشم؟ از حرفاش هیچ خوشم نیومد. برام مهم نبود هیربد... بهراد یا هر کس دیگه ای بخوان راجع به پاکی و نجابتم اظهار نظر کنن. همینکه خودم خودم و باور داشتم برام کافی بود. همینکه امیدم به خدا بود و مطمئن بودم اون نمیداره تنها داراییم و با این فضاحت از دست بدم دلم و قرص میکرد.

*

تا ساعت دوی نصف شب منو بیدار نگه داشته بودن تا به او امرشون عمل کنم. دیگه واقعاً داشتم بیهوش میشدم و هر لحظه امکان داشت جلوی پاشون سقوط کنم. قلبم هم از یه طرف توأم و بریده بود و دیگه نمیکشیدم.

تنفس درمانی که از شیرین یاد گرفته بودم و خیلی مواقع به کارم میومد دیگه اثر نداشت و واقعاً به قرصام احتیاج داشتم. ولی هنوز میترسیدم از عنوان کردن این مسئله.

بالاخره وقتی اجازه رفتن صادر شد نفس راحتی کشیدم. نگفته میدونستم جام تو همون اتاقک ته حیاطه که دیشب تا صبح توش سر کردم. تن خسته امو لنگون لنگون داشتم میبردم سمت در که با صدای بهراد وایستادم:
- صبر کن..

چرخیدم سمتش. دستاش تو جیبش بود و داشت با خونسردی نگام میکرد. هیربدم بغل دستش وایستاده بود.

لبخند چندش آوری به حال نزارم زد و گفت:

- امروز به عنوان روز اول کاریت چطور بود؟ خوش گذشت؟

فقط با نگاه سراسر نفرتم بهش خیره شدم و حرفی نزدم که چند قدم بهم نزدیک شد.

- خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم. برای بار آخر دارم بهت میگم. میتونی تو این یه هفته ای که تا برگشتن حیب فرصت داریم اینجا واسه خودت

خانومی کنی. میدونی که تا من نخوام کسی هیچ کاری به کارت نداره؟
مطمئن باش تا وقتی با منی نمیدارم از گل کمتر بهت بگن.

لحشش آرام تر شده بود. انگار دوباره نیازای جن*سش داشت خودش و
نشون میداد که به موس موس کردن افتاده بود و از خشونتش فاصله گرفته بود.

- پیشنهاد خوبیه و قبول کردنش عاقلانه ترین راهه. اگه یه نگاه به سر تا پات
بندازی خودت میفهمی کدوم راه برات بهتره. شرط میبندم با چیزی که من
امروز دیدم الان تمام بدنت کبوده. فردا دوبرابر میشه ها. گفته باشم.

فقط نگاهش میکردم. زبونم برای گفتن کوچکتین حرفی حرکت نمیکرد. اینا
منو نمیشناختن و گرنه هیچوقت همچین حرفایی و نمیزدن. یعنی من واقعاً آدمی
بودم که بخوام یه هفته خودم و عرضه کنم تا بعد گیر یه عوضی تراز
خودشون بیفتم؟

من حاضر بودم تو این یه هفته زیر شکنجه هاشون بمیرم اما خودمو به این
فلاکت نکشونم. اینجوری بهترم بود. شاید میمردم و دیگه دست اون آدم بی
وجدان که فقط دنبال دخترای خوشگل یا باکره بودم بهم نمیرسید.

یه صدای مزاحم داشت تو گوشم میگفت:

« خری دیگه به حرف این پسره گوش کن. شاید اصلاً تو اینیه هفته که باهاش بودی ازت خوشش اومد و نداشت دست حبیب بهت برسه و بعد از یه مدت گذاشت تا برگردی خونه ات!»

ولی سریع اون صدا رو خفه کردم. چه فرقی به حال داشت؟ اونوقت به جای هر*زه حبیب بودن میشدم هر*زه بهراد. نه. هیچوقت این ننگ و تحمل نمیکردم. شاید انتخاب خیلی ها تو همچین شرایطی به جای تحمل اینهمه دردی که در آن واحد تو وجود من بود. راهی بود که بهراد پیشنهاد میداد. ولی از من برنمیومد. حتی فکرشم غیرممکن بود.

با قرار گرفتن دست بهراد روی بازوم از فکر و خیال بیرون اومدم و زل زدم تو چشماش. داشت با یه لبخند پیروزمندانه براندازم میکرد.

- سکوت علامت رضاس دیگه آره؟ قبول دارم بچه ها امروز خیلی بهت سخت گرفتن. ولی من این سختی رو از تنت در میارم. فقط باید خودتو بسپری به من کوچولو.

داشت من و میکشید سمت خودش. فاصله صورتش هی باهام کمتر میشد که خون به مغزم رسید و تویه حرکت محکم زدم تخت سینه اش و بازوم و از چنگش درآوردم.

همونجوری که عقب عقب میرفتم نگاه پراز نفرتم و دوختم به هر دو تاشون و با انزجار گفتم:

- حاضرم زیر شکنجه های بی انصافانه تون جون بدم. ولی تن به خواسته های کثیفتون ندم. آشغالای عوضی. فکر کردید همه مثل خودتون لجنن؟ برید به درک!

قیافه بهراد و ا رفت و من بودم که اینبار داشتم با نگاه پیروزمندانه نگاش میکردم. نگاهم یهو رو صورت هیربد ثابت موند. برای اولین بار حالتی به جز عصبانیت یا بی تفاوتی تو چهره اش دیدم. اون اخم همیشگی از رو صورتش برداشته شده بود و اینبار دیگه نتونسته بود نقاب خونسردی و رو صورتش نگه داره. نمیدونستم چقدر حدسم درست بود ولی انگار داشت با بهت و حیرت نگاه میکرد! یعنی انقدر براش عجیب بود که یه دختر برای پاکی و نجابتش ارزش قائل باشه؟

xxxxxx

هیربد:

برام عجیب بود. واقعاً هم جای تعجب داشت. این دختره چی تو سرش بود که این حرف و میزد؟ مگه ندید آدمای بهراد چه بلایی سرش آوردن؟ یعنی واقعاً

میخواست یه هفته تحملشون کنه؟ تو یه روز به این حال افتاد و ظاهرش داد
میزد که تو چه وضعیتی. ولی بازم راضی نشد با بهراد وقت بگذرونه.

آخه چرا؟ اون که اول و آخر میفتاد دست حیب. براش چه فرقی داشت یه
هفته دیرتر یا زودتر؟ اصلاً نمیتونستم رفتار و حرفاشو درک کنم. به خودمم
حق میدادم. جایی که من بودم هیچ دختری رو با حرفای مشابه این دختره
ندیدم. همشون فقط یکی دو روز اول ناز میکردن و بعد. خودشون مشتاق
میشدن!

با بسته شدن در به خودم اومدم و نگاهم و از جای خالیش گرفتم. جدی جدی
رفت. بهراد و کارد میزدی خونش در نمیومد. اونم حق داشت. تا حالا کی
نتونسته بود بهش نه بگه! اینم خیلی براش گرون تموم شده بود.

شاید ته دلم یه کم از این خوی سرکش دختره خوشم اومده بود. همینکه
تونسته بود در طول یک روز بهراد آروم و به این دیوونگی بکشونه یعنی
کارش درسته. ولی میدونستم که بهراد هیچکدوم از کاراش و بی جواب
نمیداره و به ازای هر حرکتش یه بلایی سرش میاره. اون موقع حیب سخت
قبولش میکرد.

اون وقت دیگه زمانی نداشتیم تا تحقیق کنیم و یه دختر بی کس و کار پیدا کنیم که به دردمون بخوره. تنها شانسمون همین دختره بود که اونم داشت دستی دستی خودش و به دست بهراد نابود میکرد.

- میبینی چه سلیطه ایه؟ داره خونم و به جوش میاره با کارا و اداهش. ولی هنوز نفهمیده با کی درافتاده!

بی خیال گفتم:

- بیخود حرص نخور. خودت این دو تا راه و جلوی پاش گذاشتی. اونم انتخابشو کرده.

- آره. خودم گفتم. ولی اشتباه کردم. فکر میکردم عمراً این راه ساده رو بذاره و حاضر بشه واسه این خونه کلفتی کنه. ولی نشون داد خیلی بی مغزتر از این حرفاس. الانم خوب میدونم چی کار کنم تا به گه خوردن بیفته.. فقط وایستا و نگاه کن ...

بیسیمشو که باهاش با یعقوب در تماس بودیم برداشت و از کنار من رد شد. نمیدونستم میخواد چی کار کنه. واسم مهم هم نبود. ولی هرکاری که میکرد به نظرم وقت تلف کردن بود. این دختره به نظر میرسید که به این راحتیا کوتاه نیاد...

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب بردارم. آشپزخونه ای که داشت از تمیزی برق میزد. اصلاً با یکی دو روز قبل که مثل آشغال دونی می موند قابل مقایسه نبود. به فکرم افتاد بعد از اینکه این دختره رو دادیم به حبیب و من رفتم خونه خودم حتماً یکی و بیارم تا مثل این کارا رو بکنه. البته باید میگشتم سراغ کسی تا مثل قبله دستش کج نباشه.

از آشپزخونه اومدم بیرون و داشتم میرفتم سمت اتاقم که یکی محکم به در ضربه زد. خواستم برم در و باز کنم که بهراد جلوتر از من خودشو رسوند و گفت:

- وایستا وایستا. خودم باز میکنم!

فهمیدم باز برای به دام انداختن دختره نقشه کشیده. میدونستم ساکت نمیتونه بشینه. در و که باز کرد و قیافه رنگ پریده و وحشت زده دختره پشت در ظاهر شد. نگاه هراسونشو از من به بهراد دوخت ...

بهراد جوری وایستاد که دختره به خودش اجازه داخل شدن نده و با بیخیالی گفت:

- کاری داشتی؟

با تته پته و صدای لرزانش گفت:

- س ... سگ. سگا.. تو حیاطن..... بازن!

ابروهام رفت بالا! چی داشت میگفت؟ سگا که باید الان تو قفسشون باشن.

بهراد برعکس من خونسرد بود:

- آره میدونم. اتاقی که باید توش بمونی هم ته باغه. یعنی حتی بعد از اتاق

یعقوب. اگه میخوای شب و اونجا بگذرونی باید از بغل اونار رد بشی.

ای بهراد پست فطرت. واسه دختره تونل وحشت درست کرده بود تا از ترس

مجبور بشه بیاد و شب و باهاش بگذرونه. واقعاً هم فکر خوبی بود ولی در

نهایت نامردی و بی انصافی.

- میشه. میشه.. امشب..... پیام اینجا... بخوابم؟

تو دلم گفتم:

« هه... اینهمه هارت و پورت الکی..... خب از اول میومدی دیگه بچه جون

چرا انقدر ادا دراوردی اولش »

بهراد که به هدفش رسیده بود گفت:

- آره عزیزم. چرا نمیشه؟ من که خودم زودتر این پیشنهاد و بهت دادم!

آب دهنشو قورت داد. استرسش کاملاً مشخص بود و رنگش به سفیدی میزد.
نمیدونستم این نفس نفس زدنش طبیعیه یا نه. یعنی انقدر ترسیده بود؟ یا مشکل
دیگه ای داشت؟

- منظورم ... منظورم تو. تو آشپزخونه بود!

بهراد دیگه کفری شد.

- کسی تو این خونه تو آشپزخونه نمیخواهه. اگه میخوای باید بیای تو اتاق و

رو تخت من بخوابی. و گرنه هری ... گمشو برو تا سگا تیکه پارت کن!

نگاه درمونده اشو به من دوخت. نمیدونم چرا حس میکرد من میتونم کمکش
کنم. انگار به چشم آخرین امیدش بهم نگاه میکرد.

شاید اگه عقلشو از دست میداد و تصمیم میگرفت راه بیفته بره.. برای تیکه پاره
نشدنش یه کاری میکردم. ولی یه جورایی یقین داشتم میاد تو و تن به خواسته
بهراد میده. برای همین با آرامش و خونسردی بهش نگاه کردم و به خودم
زحمت حرف زدن ندادم.

حالا میفهمیدم که از دیشب هرچقدر غد بازی دراورده بود همش تظاهر بود.
الآن دیگه هیچ جوهر نمیتونست تظاهر کنه که نمیتونه. چون ظاهرش دستش
و رو میکرد.

با این حال بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه یا حداقل التماس کنه.. در کمال
ناباوری جلوی چشمای حیرت زده من و بهراد برگشت و رفت سمت حیاط!

بهراد که دیگه به جنون رسید و نعره زد:

- دختره آشغال توله سگ. اینبار اگه بیای به پامم بیفتی دیگه در و به

روت باز نمیکنم. حروم*زاده روانی بدبخت!

منم به اندازه بهراد عصبانی بودم. ولی دلیم با دلیل بهراد یکی نبود. عصبانیت
من بیشتر به این خاطر بود که دختره داشت دستی دستی بدبختمون میکرد. اگه
با این لجبازی هاش خودشو به کشتن میداد ما جواب حییب و چی میدادیم؟
میدونستم بهرادم داره زیاده روی میکنه. ولی اینهمه یکدنگی این دخترم تو
کتم نمیرفت.

دلم میخواست بگیرم خفه اش کنم.. همیشه حدسیات من درباره جنس زنا
درست از آب درمیومد ولی اینبار یه دختر بچه داشت خلافتشو بهم ثابت
میکرد. اصلاً شاید درد و مرضی تو جونش بود که از دنیا بریده بود و
میخواست از این طریق خودش و خلاص کنه. وگرنه کدوم آدم عاقلی با پای
خودش میره تو دهن شیر؟

بهراد رفت تو اتاقش و منم همونطور که از پله ها میرفتم بالا بی سیمم و از رو

میز برداشتم:

- یعقوب؟

- بله آقا؟

- سگا رو ببر تو قفسشون.

- چشم آقا.

هیچ حس دلسوزی ای نسبت به این دختر چموش و لجباز نداشتم. فقط نمیخواستم بذارم بهراد و این دختره با بچه بازیشون آینده امو تباه کنن. در افتادن با حبیب آسون نبود و آرزو میکردم هرچه زودتر این مصیبت تموم شه تا من دیگه ریخت اون آدم و نبینم. اگه بهراد برای همکاری اصرار نمیکرد الان انقدر درگیر این مسئله نبودیم.

رفتم تو اتاق. صدای جیغ دختره رو میشنیدم. ولی انقدر برام ارزش نداشت که برم از پشت پنجره نگاهش کنم. من کارم و کرده بودم. دیگه بقیه اش مهم نبود.

رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم. صدای جیغ قطع شده بود.. کم کم داشت پلکم گرم میشد که دوباره صدای بیسیم بلند شد و من با کلافگی برش داشتم. مثل اینکه جنگ اعصاب های امروز و امشب اصلاً تمومی نداشت و خواب راحت برامون حروم بود.

- چیه یعقوب؟

- آقا منو ببخشید که مزاحمتون شدم. این دختره!

- حرفتو بزن یعقوب دختره چی؟

- من سگا رو بردم تو قفس. برگشتم دیدم دختره. اف.. افتاده رو زمین آقا.
دستش رو قلبشه. داره مثل مار به خودش میپیچه. نفسم به زور میکشه. چی کار
کنم آقا؟

- وایستا الان میام.

بیسیم و پرت کردم رو میز و بلند شدم. زیر لب داشتم به بهراد و این کارای بی
فکرش فحش میدادم و همون طور که میرفتم سمت در یهو یه چیز از ذهنم رد
شد.

چند ساعت پیش دختره اومده بود سراغ کیفش. یه لحظه دیدم که قیافه اش
جمع شد و دستش داشت میرفت سمت قلبش. یعقوبم الان گفت دستش رو
قلبشه. یعنی.. یعنی میتونست اینا به هم ربط داشته باشه؟؟ یعنی دختره بیماری
قلبی داشت؟ کیفشم واسه همین میخواست؟

سریع رفتم کیفشو از زیر تخت کشیدم بیرون و محتویاتشو رو تخت خالی
کردم. چیز زیادی توش نداشت و از بین خرت و پرتاش یه قوطی قرص پیدا

کردم و روشو خوندم. آره.. قرص قلب بود. شک نداشتم.. دوییدم تو

آشپزخونه و با یه لیوان آب و قوطی قرصا رفتم تو باغ!

شاید بهراد عقلش و از دست داده بود و به یه هفته بعد فکر نمیکرد. ولی من

نمیداشتم اون دختره بمیره. یا آسیبی ببینه.. نمیداشتم برنامه هامون به باد بره و

باز ما بمونیم و قیافه طلبکارانه حییب..

از دور دیدمش که روزمین به پهلو افتاده. یعقوبم کنارش رو پاهاش نشسته.

یعنی وضعیتش انقدر وخیم بود که با پارس دوتا سگ به مرض بیهوشی رسید؟

البته حق داشت. ما به اون سگا عادت کرده بودیم. اون مسلماً تا حال سگی تو

این ابعاد ندیده بود!

رفتم بالا سرش. چشماش نیمه باز بود و عضلات صورتش از درد جمع شده

بود. دروغ نبود اگه میگفتم رنگش با گچ دیوار مو نمیزد. انقدری که اگه

چشماش بسته بود بدون شک فکر میکردم مرده.

نگاهش که به من و قرصای توی دستم افتاد چشماش یه کم باز شد و سعی

کرد نیم خیز بشه. کنارش نشستم و با یه دست بازو شو محکم گرفتم و بلندش

کردم که باعث شد یه ناله خفیف بکنه.

فقط یه لحظه از ذهنم رد شد. این دختر با اینهمه ظرافت و شکنندگی.. چه

جوری میخواست زیر دست حییب دووم بیاره؟ یعنی حییب بهش رحم

میکرد؟ میدونستم کارمون بی انصافیه. ولی سعی میکردم بهش فکر نکردم تا عذاب وجدان نگیرم.

قرص و گذاشتم تو دهنش و لیوان آب و دادم دستش. ولی دستاش انقدر میلرزید که نصف آب لیوان خالی شد و مجبور شدم خودم به خوردش بدم. یک دقیقه ای طول کشید تا نفساش منظم تر شد و رنگ به صورتش برگشت. آرام تر که شد با دقت بیشتری نگاهش کردم.

تو صورتش که اثری از گاز سگا نبود با این حال بلند شدم و رو به یعقوب گفتم:

- گازش که نگرفتن؟

- نه آقا.. من که رسیدم یکیشون افتاده بود روش ولی نداشتم گازش بگیره. خیالتون جمع!

- خيله خب .. چك كن بين جايش نشكسته باشه. بعدشم ببرش تو اتاق ته باغ.

- چشم آقا. شما ديگه تشریف ببريد. ببخشيد مزاحمتون شدم!

خم شد سمت دختره و گفت:

- جاييت درد نميكنه كه؟

اونم آروم سرشو تگون داد و یعقوبم بلافاصله بازو شو گرفت و کمک کرد تا بلند شه. دیگه نخواستم بیشتر از اون و ایستادم تا فکر کنه نگرانش شدم یا اینکه برام مهمه. همینکه میدیدم زنده اس کافی بود. دیگه بقیه ش چه اهمیتی داشت؟

چرخیدم برم که با صدای ضعیف و گرفته اش سر جام و ایستادم:

- آقا .. هیربد؟

خشکم زد.. ترجیح میدادم هیچوقت به سمتش برنگردم تا چشمای گشاد شدم و نینه. آقا هیربد؟ از کجا اسمم و میدونست؟ چه لزومی داشت منو به اسم صدا کنه؟ اونم با این لحن؟ لحنش به نظریه کم خاص میومد. ولی اهمیت بهش ندادم و از سرم بیرونش کردم.

با اخم و نگاهی مشکوکانه چرخیدم سمتش که دیدم نگاه بی رمقشو دوخته بهم و با تمام توانش که خیلی زیادم نبود میخواست حرف بزنه.

- میشه ... میشه خواهش کنم.. به.. بهراد .. از بیماری قلبیم ... چیزی نگید؟؟

قبل از اینکه به معنی حرفش فکر کنم داشتم پیش خودم تجزیه و تحلیل میکردم که چرا من آقا هیربد شدم و بهراد.. فقط بهراد؟ و سریع جواب خودم و دادم.. چون کارش پیشم گیر بود. حوصله کل کل و جواب دادنش و

نداشتم. خسته هم بودم و دلم میخواست زودتر برم بخوابم. برای همین آروم
سرم و تکون دادم و راه افتادم سمت ساختمون..

حق داشت بخواد نگران باشه. بهراد همچین آدمی بود که با فهمیدن این
موضوع بیشتر اذیتش کنه. اینو تو همین یکی دو روز خوب فهمیده بود. ولی
چرا این دختره.. به من اعتماد کرده بود و ازم میخواست رازشو به کسی نگم؟
مگه نمیدونست منو بهراد از یه قماشیم؟ پس چرا منو سوای اون تصور میکرد؟

شونه هام و با بی تفاوتی انداختم بالا.. چه اهمیتی داشت؟ تنها هدف
مشترکمون زنده و سالم موندنش بود و اونم مطمئناً اینو فهمیده بود که به من
متوصل شده بود. وگرنه تا جایی که یادم میاد حرف و حرکتی ازم سر نزده
که نشون بده برای این دختره ارزش و اهمیت قائلم.

xxxxxx

با درد چشم و باز کردم. تمام بدنم کوفته و داغون بود. درد شکنجه های
دیروز از یه طرف و درد شب تا صبح خوابیدنم رو زمین سیمانی سفت و سرد
از طرف دیگه تمام عضلاتم و خشک کرده بود. یعنی خدا یه شب تا صبح
خوابیدن تو جای گرم و نرم و برام زیاد دیده بود که انقدر راحت ازم
گرفتش؟ شایدم خدا نگرفت خودم با خیریت محض از دستش دادم..

نگاهی به ساعت مجیم انداختم از ۷ گذشته بود. آگه بیدار میشدن و میدیدن
صبحونه اشون حاضر نیست پدرم و در میاوردن. همون یه ذره حس جسارتی
که دیروز داشتم دیگه امروز از بین رفت با اینهمه دردی که تو تن و بدنم بود.
مخصوصاً وقتی دیشب بازم پیشنهاد وقیحانه بهراد و رد کردم. درجه نفرتش از
من خیلی خیلی بیشتر شده بود.

با هر مشقتی بود از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط. چند متر اونورتر از انباری
ای که توش بودم و نزدیک اتاق یعقوب دستشویی بود. سریع رفتم توش و بعد
از اینکه آبی به دست و صورتم زدم او مدم بیرون..

سرم داشت میترکید. دوباره یاد ماجرای دیشب و سگا افتادم. بهراد یه عوضی
به تمام معنا بود.. دلم میخواست قدرتش و داشتم تا با دستام تیکه تیکه اش
میکردم. ولی بدبختانه الآن قدرت دست اونا بود و من عین یه موشی بودم که
تو چنگال گرگ اسیره. طوری که حتی نمیتونستم یه سانت از جام تکون
بخورم.

دیشب تا صبح چند بار از ترس بیدار شدم و هر بار باعث و بانی این وحشتی
که به جونم افتاده بود و لعنت کردم. به امید اینکه یه روز این لعنت ها دامنش
و بگیره و من خلاص شم. دعا میکردم که هیربد زیر حرفش نزنه و چیزی از

بیماری قلبیم به بهراد نگه و گرنه با کینه ای که دیشب ازم گرفت محال بود
راحتم بداره.

ضعف شدیدی داشتم و مدام سرم گیج میرفت و دیدم تار میشد. ولی
کوچکترین تاخیرم تحریکشون میکرد که آزارم بدن.. تن پر دردم و رسوندم
به آشپزخونه و وسایل صبحونه اشون و آماده کردم..

دلَم میخواست مینشستم و به حال زار خودم گریه میکردم. چی شد که من به
اینجا رسیدم؟ مگه من از این زندگی چی میخوام؟ تازه تازه داشتم با آرش
به یه خوشی های کمرنگی میرسیدم که اونم از دستم رفت. شاید بهتر بود از
همون اول حرف شیرین و گوش میدادم و درباره آرش بیشتر فکر میکردم.

الآن که تو این شرایط گیر افتاده بودم انگار داشتم میفهمیدم که اون پیشنهاد
یهویش زیادی غیر عادی بود. کاش هیچوقت بهش جواب مثبت نمیدادم.

چرخیدم تا از یخچال نون بردارم که دیدم بهراد تو چهارچوب آشپزخونه
وایستاده و داره نگاه میکنه. نگاه ترسیدمو که دید پوزخندی زد و بهم نزدیک
شد.

- دیشب با سگا بهت خوش گذشت؟ میبینم که ازت خوب پذیرایی نکردن. یا
تو زیادی خوش شانس بودی یا اونا خیلی گرسنه نبودن.

هیچی نگفتم. میدونستم فهمیده که هیراد به دادم رسیده و الآن فقط میخواد با این حرفاش آزارم بده. شاید بهتر بود از این به بعد سکوت میکردم تا راه به راه منو مورد لطف خودشون قرار نندن.

با هر قدمی که بهم نزدیک میشد ساینز چشمام بزرگتر میشد و یه قدم میرفتم عقب. انقدری که به کابینت خوردم و بهراد یه قدمیم و ایستاد:

- من دیگه خیلی باهات راه اوادم. ولی خودت نخواستی. پس از این به بعد باید منتظر عواقب خیلی بدی باشی.

نگاهی برانداز گر به سر تا پام انداخت و لبخند عصبی کننده اش عمیق تر شد..

- هر چند بعید میدونم.. ولی امیدوارم بدنت طاقتشو داشته باشه.

*

بهراد به وعده اش عمل کرد. اون روز مرگ و جلوی چشم دیدم. از شدت آزار و اذیتاشون دلم میخواست خودمو بکشم. ولی حیف که جراتشو نداشتم. همش با خودم میگفتم خدا بامنه.. همه اینا رو تحمل میکنم عیب نداره. ولی من خدا رو دارم. نمیذاره به پاکی ونجابتم آسیبی وارد شه. درد اینا رو میتونستم یه جورى تحمل کنم ولی درد روحی و عذاب وجدان بعد از اون کار.. محال بود از عهده ام بریاد!

دلم واسه شیرین تنگ شده بود.. یعنی الان داشت چی کار میکرد؟ چه جوری با ناپدید شدنم کنار اومده بود؟ چقدر نگرانم شده . خدایا بهش صبر بده. دلم برای آرش هم.. نمیدونم تنگ شده بود یا نه! از وقتی اینجا گیر افتادم و این بلاها سرم اومده همون یه ذره احساسی که بهش داشتم هم از بین رفت.

حس بدی میگرفتم وقتی یادم میفتاد که به من درباره طلبکارش دروغ گفت و اصلاً حسابشون و تسویه نکرده بود. این وسط نمیدونم نقش من تو زندگیش چی بود؟ اون که انقدر گرفتاری داشت تا حتی به خاطر فرار کنه. واسه چی اومد خواستگاری؟

یه دستم به پهلوی پر دردم بود و یه دستم دستمال گردگیری. داشتم اتاق هیربد و تمیز میکردم. خودش از صبح بیرون رفته بود و هنوز برنگشته بود.

داشتم رو میزشو دستمال میکشیدم که نظرم به یه بسته قرص جلب شد. برداشتم و روش و خوندم. اوه اوه. قرص و میشناختم. جزو معدود قرصایی بود که اسمش و میشناختم. چون واسه زخم معده بود.. بابام بعضی وقتا مصرف میکرد.. یعنی هیربدم زخم معده داشت؟

نمیدونم چرا برام مهم شد یهو.. شاید چون نسبت به بقیه اهالی اون خونه کمتر اذیتم میکرد یا به عبارتی نسبت بهم بی تفاوت تر بود بیشتر درباره ش کنجکاو شده بودم.

تو این شرایطی که من برایشون حکم به اسباب بازی و داشتم و هر کدوم داشتن به نوعی باهام سرگرم میشدن هیربده تنها کسی بود که کاری به کارم نداشت و دلش نمیخواست از این وضعیت سودی ببره. هرچند که با اون بروهای همیشه گره خورده اش بیشتر از بقیه میترسوندم.

با شنیدن صدای بهراد قرص و گذاشتم سر جاش و رفتم سمت اتاقش. تصمیم گرفته بودم دیگه دهن به دهنش ندارم. دوست نداشتم صحنه دیشب یا چیزی به مراتب بدتر از اون و شاهد باشم. چون مسلماً اونم همچین چیزی رو میخواست فعلاً باید محافظه کارانه عمل میکردم..

در زدم و رفتم تو. به محض دیدنم غریب:

- کدوم گوری بودی؟

- داشتم. اتاق آقا هیربده و تمیز میکردم.

پوزخندی زد و گفت:

- لازم نکرده.. هیربده تنها کسیه که کار کردن یا نکردن برایش کوچکتین

اهمیتی نداره. پس وقتتو بنذار برای من و کارایی که بهت میگم.

تو این یه مورد حق با اون بود. هیربده لیوان آبم خودش میرفت و از یخچال بر میداشت. در حالیکه بهراد حتی اگه تو آشپزخونه بود از من میخواست که بهش بدم. اونم با بدترین لحن.

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم که یهو توده عظیمی از لباس جلوی پام رو زمین افتاد. سرمو بلند کردم.. بهراد با اشاره چشم و ابرو بهشون گفت:
- تا یک ساعت دیگه شسته شده و اتو کشیده و مرتب تو کمدم باشن.

ابروهام داشت میچسبید به موهام.. نمیتونستم حرفش و هضم کنم!

- یک ساعت؟ چه جوری خشکشون کنم؟

- اون دیگه مشکل من نیست. میخوای فوتش کن تا خشک شه ولی سر یک ساعت میام سراغت و وای به حالت اگه انجام نشده باشه. فهمیدی؟
به ناچار لباسا رو برداشتم تا بیشتر از این وقت و تلف نکنم..

داشتم میرفتم سمت در که گفت:

- صبر کن.. لباسای منو قاطی لباس بقیه این بزمجه ها تو ماشین نمیندازیا!

- پس چی کار کنم؟

- میری پشت ساختمون. تو باغ یه شیر آب هست.. با اون آب همه لباسا رو
میشوری.

نفسمو فوت کردم.. مثل اینکه لیاقت نداشت باهاش با ملایمت رفتار کنم.
هرچی کوتاه میومدم بدتر میکرد!

- حالا چرا اونجا؟ تو حموم همینجا با دست میشورم!

- د نه د. آب لوله کشی اینجا کلر داره.. اگه کلر رو لباس بمونه بعد از چند
ساعت بدنم کهیر میزنه. ولی منبع آب پشت ساختمون فرق میکنه. کلرم نداره.
حالا هم برو سر کارت حرف اضافیم نزن.

با خشم نگاهش کردم. کاملاً مشخص بود که داره واسه آزار دادن من این
دروغارو سر هم میکنه. فقط مونده بودم چرا مغزش و واسه کارای بهتری به
کار نمینداخت تا اینجوری تو هچل نیفتن و گیر بدن به من بیچاره.

- قبل از اینکه من پیام اینجا به کدوم بدبختی این شر و ورارو تحویل میدادی؟

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و چونه امو تو پنجه های قویش گرفت:

- شر و ور خودت میگی و هفت جد و آباد بی ناموست فهمیدی؟ دیگه گه
اضافی نخور. فضولیش به تو یکی نیومده. برو رد کارت تا یه ساعت و نکردم
نیم ساعت.

چونه اموول کرد و سرم و به عقب هول داد. بانفرت روموازش گرفتم و
گفتم:

- تو هیچی به جزیه آدم عقده ای بدبخت نیستی.

*

با بر خورد دستم به آب شیر توی باغ تازه فهمیدم چرا بهراد کثافت این تز و
داده بود. آبخ حتی از آب توی یخچالم سرد تر بود و اون هوا که اواسط پاییز
بود این سرما رو تشدید میکرد.

نمیدونستم اگه نتونم سر وقت کارش و انجام بدم قرار بود چیکار کنه. ولی
نمیتونستم ریسک کنم و وقت و تلف کنم. واسه همین سعی کردم اهمیتی به
سرمای آب ندم و دونه دونه لباسا رو برداشتم و شروع کردم به شستن.
ده دقیقه گذشته بود که دستام از شدت سرما بی حس شده بود. مدام از تو آب
درش میاوردم و توش ها میکردم و دوباره مشغول میشدم. نفهمیدم کی اشکم
جاری شد. لباسا رو چنگ میزدم و واسه بدبختی و شانس گندم گریه میکردم.
چه بلایی داشت سر زندگیم میومد؟

من یه هفته پیش اصلاً به همچین چیزی فکر نمیتونستم بکنم. چه برسه به
اینکه خودمو تو این وضعیت تصور کنم. همه دغدغه زندگیم تکراری بودن

لباسام تو قرارام با آرش بود. ولی الآن افسوس میخوردم که کاش به جای فکر کردن به لباس بیشتر به خود آرش و انتخابم فکر میکردم.

همه ترس و هراسم از این بود که یه هفته این بدبختی ها و مصیبت ها رو تحمل کنم و آخرشم برم جایی صد پله بدتر از اینجا! نمیدونم چرا امید داشتم که خدا با دیدن زجرایی که دارم اینجا میکشم دلش به رحم بیاد و نزاره پام به جاهای کثیف تر باز بشه.

با صدای شنیدن قدم های کسی با ترس سرمو برگردوندم. نمیدونستم چقدر گذشته ولی مطمئناً هنوز ک ساعت نشده بود که او مد سراغم.

با دیدن هیربد بی اختیار نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

- سلام.

بدون اینکه جوابمو بده با همون نگاه پر از اخم و کنجکاوییش نگاهمی به دستام انداخت و گفت:

- چیکاری میکنی؟

- لباسای پسر عموتون و میشورم.

نمیدونم چرا نمیتونستم بهش مثل هیربد بگم آقا. شاید اینجوری میخواستم بیشتر حرصشو در بیارم. یا اینکه یه وقت خیال نکنه جدی جدی آقا بالاسرمه..

- چرا اینجا؟

حدسم درست بود. بهراد خالی بسته بود. چون آگه واقعاً همچین مشکلی داشت هیربد باید ازش خبرداشته باشه. ولی این نگاه متعجب چیز دیگه ای میگفت.

- گفت.. گفت آب لوله کشی توی ساختمون کلر داره و بدنش به کلر حساسیت داره.

یه کم نگام کرد و بعد نگاهش و به دستای قرمز شده از سرما دوخت و نفسشو با کلافگی فوت کرد و بدون اینکه دیگه بهم نگاه کنه رفت سمت ساختمون..

امید داشتم حداقل اون یه جورایی دستورات مسخره بهراد و نقض کنه و بگه لازم نیست همچین کاری. ولی انگار نه انگار. خیلی آدم خشک و جدی ای بود. منم نباید ازش انتظار بیجا داشته باشم. تو این یکی دو روز کاملاً فهمیده بودم آدمیه که به جز خودش و منافعش به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمیده.

فقط ۱ ساعت و نیم ساعت طول کشید تا لباسای بهراد خشک شد. البته بازم نم داشت که میخواستم بقیه اشو با اتو خشک کنم.

چیزی که برام جای سوال بود این بود که چرا سر یک ساعت نیومد سر وقتم؟ خوشبینانه ترین حالت و در نظر گرفتم ... اینکه احتمالاً خوابش برده یا شاید یادش رفته. سریع لباسا رو جمع کردم و رفتم تو.

وقتی کار اتو تموم شد دقیقاً ۱ ساعت و چهل دقیقه از زمانی که بهراد تعیین کرده بود گذشته بود. از اولم میدونستم تو یه ساعت از پس همه این کارا برنميام. با اینحال آروم رفتم سمت اتاقش و بدون اینکه در بزنم لای در و باز کردم و رفتم تو. انگار تو اتاقش نبود. خوشحال از این پیروزی های مکرر و تعجب از اینکه واسه یه بار رو شانس بودم.. رفتم سمت کمدشو لباساشو آویزون کردم..

در کمدشو بستم و همینکه برگشتم باهاش سینه به سینه شدم که باعث شد جیغی از ترس بکشم و بچسبم به کمد.

نگاه خونسرد بهراد که برق شرارت توش به خوبی معلوم بود سراسر وجودم و لرزوند. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- گفته بودم سر یک ساعت میاریشون. نه دو ساعت و چهل و سه دقیقه.

مظلومانه گفتم:

- لباسا دیر خشک شدن.

- اشکالی نداره.. تاوانشو که دادی میفهمی وقتی یه حرفی میزنم باید انجام

بشه. دیگه چرا و چه جوریش برام مهم نیست.

راه افتاد سمت کمد کوچکتری که اون سمت اتاقش بود .. مونده بودم میخواد

چی کار کنه که گفت:

- ۱ ساعت و ۴۳ دقیقه کارت بیشتر طول کشید. حالا از ۳ دقیقه اش صرف نظر

میکنم. ۱ ساعت و ۴۰ دقیقه میکنه به عبارتی ۱۰۰ دقیقه.

یه خط کش فلزی بلند از توش درآورد و رو به من ادامه داد:

- به ازای هر دقیقه یه ضربه. منصفانه اس نه؟

ماتم برد.. یعنی واقعاً میخواست ۱۰۰ تا ضربه با خط کش فلزی بهم بزنه؟ این

آدم چیزی به اسم قلب تو سینه اش بود؟ چیزی به اسم احساس تو وجودش

بود؟ چه جوری تا این حد سنگ شده بود؟

اومد یه قدمیم و ایستاد و گفت:

دوست نداشتم این برق اشتیاق و تو چشماش بینم.. ولی مگه من چقدر تحمل داشتم؟

ضربه هایی که به جای قبلی میخوردن خیلی درد داشتن. انقدری که اقرار کردم تا حالا همچین دردی تو عمرم نچشیده بودم.

دوباره شروع کرد به زدن. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم.. ضربه ها هرچی میگذشت دردش بیشتر میشد و صدای درد کشیدن منم بلند تر. اشک صورتم و خیس کرده بود و نگاه درمونده ام از کف دست قرمز و خونمرده شده ام به صورت بهراد رد و بدل میشد.

نمیدونستم چند تا زده. برام مهم نبود. فقط میخواستم هرچی زودتر تموم بشه. چون دیگه واقعاً نمیتونستم تحمل کنم. کم کم از جای ضربه رد باریک خون بیرون میزد و سوزشش شدید تر میشد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که دست از زدن برداشت. از شدت ضربه های محکمی که میزد خودشم به نفس نفس افتاده بود. چند قدم ازم فاصله گرفت. خط کش و پرت کرد یه گوشه و یه سیگار روشن کرد.

چشمام مدام سیاهی میرفت از دردی که تو این چند دقیقه کشیدم. انقدری که دیدم تار شده بود و درست و حسابی نمیدیدمش.

نگاهم به چشماش افتاد که زل زده بود به کف دستم. دلم میخواست یه ذره
مهربونی.. نرمش.. شرمندگی یا هر حس دیگه ای و تو نگاهش بخونم ولی
نگاهش سرد و یخی بود.. سرشو که بلند کرد فهمیدم اشتباه کردم.. نگاهش پر
از خشم بود.. ولی نمیدونستم از چی..

تا اینکه با عصبانیت توپید:

- گوش کن بین چی میگم دختره آب زیر کاه.. وای به حالت اگه بخوای با
چموشی و سرکشیات کاری کنی تا بهراد تحریک شه و بلایی سرت بیاره و
حیب از خریدنت منصرف بشه. مطمئن باش اگه بفهمم همچین نقشه ای تو
کله ات هست خودم با همین دستام خفه ات میکنم. فهمیدی؟

نگاهم سراسر بهت بود و حیرت.. چی داشت میگفت واسه خودش؟ مگه من
از جونم سیر شده بودم؟ یعنی پسر عموی دیوانه خودش و نمیشناخت؟

من که داشتم کارمو میکردم. خودش دید که بهراد مجبورم کرده بود با آب
توی باغ لباسشو بشورم. پس چرا باید همچین نقشه ای واسه خودم بکشم؟
اصلاً مگه من اون آدم حیب نام و میشناختم که بدونم چه سبک دخترایی مد
نظرشه تا خودم و چیزی بر خلاف میلش درست کنم؟

معلوم نیست جد این دو تا به کی برمیگشت که انقدر اینا مغرور و خودخواه و
دیوانه شده بودن.

دستم و از تو دستش با زور بیرون کشیدم و با پشت دست اشکای مزاحمی که
گونه ام و خیس کرده بود پاک کردم و بدون اینکه کوچکترین جوابی بهش
بدم رفتم پایین.. زندگیم و نابود کرده بودن. تبدیل کرده بودن به یه کلفت بی
جیره و مواجب. حالا طلبکارم بودن. خیلی خنده دار بود!

xxxxxx

همونجا و ایستادم و رفتنش و نگاه کردم. خودمم فهمیده بودم چه حرف
مسخره ای زدم. چون میدونستم بهراد دوباره دیوونه شده بود که بی دلیل و با
دلیل به جونش میفتاد و کتکش میزد. و گرنه مگه آدمی پیدا میشه که خودش
بخواد این بلاها سرش بیاد؟

رفتم تو اتاق بهراد. رو به پنجره داشت سیگار میکشید. انتظار داشتم الان
شنگول بینمش که تونسته بود تو این دو سه روز برای چندمین بار زورش و به
این دختره نشون بده. ولی انگار برعکس بود. چون معمولاً وقتی سیگار
میکشید که از چیزی کلافه باشه.

رفتم جلو و گفتم:

- تو چته بهراد؟ این کارا چیه میکنی؟ این دختره برای ما فقط حکم یه کالا رو
داره. میفهمی اینو؟ یا خودت و زدی به اون راه؟ آخه ارزش داره انقدر به
خاطر آزار و اذیتش وقت صرف کنی و خودتو عصبی و کلافه کنی؟

- رفتارش برام گرون تموم شده هیربد. تا حالا کسی نتونسته بود رو حرف من حرفی بزنه. یا کاری بکنه. همیشه همه راضیم میکردن. ولی این...

- به درک.. به جهنم. تو که دیگه قرار نیست اینو بینی. میخوایم بدیمش دست حییب. حداقل یه کاری نکن حییب رغبت نکنه نگاه کنه. تو این گیر و دار یا باید پولشو جور کنیم که خودتم خوب میدونی نمیشه. یا یه آدم دیگه براش پیدا کنیم. اونم کلی زمان میبره. این دختره هم رو دستمون می مونه. چون دیگه نمیتونیم ولش کنیم تا بره سراغ پلیس.

بهراد انگار اصلاً حرفای منو نمیشنید. تو یه حال دیگه بود.

- ۶۰ تا خط کش خورد ازم. اولش که اصلاً صداش درنیومد. آخراشم باید خیلی گوشاتو تیز میکردی تا میتونستی ناله هاش و بشنوی. این رفتارش داره عصبیم میکنه. من دلم میخواد کسی و که اذیت میکنم صدای جیغ و دادشو بشنوم. ولی این دختره به جز آخ و اوخ معمولی هیچ کاری نمیکنه. آخه مگه میشه انقدر خودداری کردن. مثلاً میخواد چی و ثابت کنه؟

راست میگفت.. واسه منم جای سوال بود. جیغایی که دیشب تو باغ میکشید هم از ترس بود نه از درد. نمیدونم اینهمه تحمل و از کجا آورده بود. به نظر نمیرسید سن زیادی داشته باشه. یا خیلی سختی کشیده باشه. یه دختر معمولی بود مثل بقیه. البته.. به جز این یه مورد.

همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- اون دختره فقط همین اندازه برام اهمیت داره که تا یه هفته سالم نگهش دارم
که دست حیب برسه.. همین. تو هم لازم نیست به چیز دیگه ای فکر کنی..

xxxxxx

به زور داشتم کار میکردم .. دستام با کوچکتین حرکتی تیر میکشید و تا مغز
استخونم و میسوزوند.. تو یکی از کابینتا یه بسته باند پیدا کردم و دستامو
بستم.. خونریزش کم بود و زود قطع شد ولی شاید اگه با یه چیزی دورش و
میبستم کمتر دردش و حس میکردم.

با هر بدبختی ای بود براشون شام درست کردم و بعد از شامم با دستای داغونم
ظرفاشون و شستم. بهراد خوب جایی و برای ضربه زدن به من نشونه گرفته
بود. طوری که کار کردنم و مختل میکرد و اونم بیشتر میتونست از این طریق
آزارم بده و مجازاتم کنه.

همینکه اومدم یه کم رو صندلی آشپزخونه بشینم و خستگی در کنم یکیشون
اومد تو و گفت:

- آقا بهراد گفت یه ظرف میوه و چایی بردار بیار!

پوفی کشیدم و دوباره از جام بلند شدم.. مثل اینکه خورد و خوراکشون تمومی

نداره.. چایی آماده بود فقط باید میذاشتم آب بجوشه. چایی ساز و روشن

کردم و تا آماده بشه یه ظرف میوه چیدم و بردم گذاشتم رو میز.

بهراد و هیربد بودن با یکی دو نفر دیگه که برای اولین بار میدیدمشون. تو این

گیر و گرفتاری مهمونم دعوت میکردن. جالب بود!

همشون با صدای بلند داشتن حرف میزدن و میخندیدن به جز هیربد که بیشتر

شنونده بود و نگاهش بیشتر به سمت تلویزیون بود تا اونا.

دوباره رفتم تو آشپزخونه و چند تا چایی ریختم و گذاشتم تو سینی.. لبه های

سینی داشت کف دست آش و لاش شده امو داغون تر میکرد.

با قیافه جمع شده از درد سینی و گذاشتم رو میز که یهو نگاهم جلب هیربد شد

که داشت با خونسردی یه کیوی برای خودش پوست میکند.

چشام چهارتا شد.. میخواست کیوی بخوره؟ مگه از ناراحتی و زخم معده اش

خبر نداشت؟ این میوه براش مثل سم بود. چه جوری باید بهش حالی میکردم

که این کارو نکنه؟

یه لحظه خواستم بی اهمیت بهش برم رد کارم. به من چه که میخواد خودشو

به کشتن بده. مگه این نبود که منو از زندگی بی دردسرم آواره این جهنم

کرد؟ مگه همین آقا هیربد نبود که منو دزدید؟ اونم واسه گناه یه نفر دیگه و
به خاطر هدف کثیفی که دارن؟

چرا خودش بود ولی.. ولی من که مثل اینا رذل نیستم. درسته کوچکتین
اهمیتی به من نمیده و هر کاری هم که میکنه فقط برای اینه که سالم به دست
حیب برسم. ولی از حق نگذریم.. به هر حال از دیروز تا حالا چند بار جونم و
نجات داده بود و اگه نبود بهراد دخلمو میاورد..

با همه خشونت و سنگدلی هاش.. با وجود حرفی که ظهر بهم زد و قلبم و
شکوند ولی باید برای نیمچه توجهاتش یه جبرانی میکردم. همین دیشب. اگه
به ذهنش نمیرسید که قرصم و بیاره و بهم بده تلف شده بودم!

نه.. نمیشد ساکت موند. من انسانیت داشتم. نمیتونستم وایستم بینم یه آدم داره
خودشو دستی دستی به کشتن میده. حتی اگه اون شخص دشمنم باشه.

انقدر بین گرفتن تصمیم مردد بودم که یهو به خودم اومدم و دیدم یه تیکه از
کیوی پوست کنده شده رو با چاقو داره به ذهنش نزدیک میکنه و میخواد
بخورتش.. نفهمیدم چی شد و این جرات و از کجا پیدا کردم که یهو به
سمتش هجوم بردم و کیوی و از سر چاقویی که تو دستش بود قاپیدم.

با دیدن ۴ تا چشمی که با تعجب بهم خیره شده بودن.. تازه فهمیدم چی کار
کردم.. مهموناشو حواسشون گرم حرف زدن خودشون بود.. ولی با این

حرکت اول هیربد و بعد بهراد با بهت و حیرت بهم خیره شدن و جوری نگاه کردن که انگار ازم توضیح میخواستن. دیگه کار از کار گذشته بود باید به این نگاه پر از سوالشون جواب میدادم.

سرم و انداختم پایین و با تته پته گفتم:

- ش ... شما نباید.. کیوی بخوری. براتون خوب نیست!

هیچ صدایی از هیربد نشنیدم ولی بهراد با همون لحن پر از تمسخر همیشگیش گفت:

- براش خوب نیست؟؟ مگه چشه خانوم دکتر دوزاری؟

به دنبال این حرف و شنیدن صدای قهقهه بقیه سرم و بلند کردم و به چهره تک تکشون زل زدم.. هیربد نمیخندید و همون یه نمه تعجبم از تو چشماش رفته بود و باز داشت با نگاه خونسرد و بی تفاوتش نگام میکرد.. ولی میتونستم بفهمم هنوز برای سوالش جوابی پیدا نکرده.. شاید همون سوالی که بهراد ازم پرسید تو نگاهش بود. ولی حاضر نبود به زبون بیارتش.

حرص بهراد بعد از بلایی که سر دستام آورد هنوز تو جونم بود. زل زدم بهش که داشت با پوزخند نگام میکرد و با حرص گفتم:

- آقا هیربید زخم معده دارن. فکر کنم تو که پسر عموشی باید این و بهتر از من بدونی.

بهراد که حالا بهت و حیرتش صد برابر شده بود.. با یه جهش بلند از رو مبل بلند شد و تا پیام به خودم بجنبم با پشت کوبوند تو صورتم و داد زد:

- باز تو گنده تر از دهنه گه خوردی پتیـــــاره؟

دستشو دوباره بلند کرد و گفت:

- بزخم نصف صورتتو از ریخت بندازم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ آره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- بهر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ... بیا بگیر بشین.

با فریاد هیربید دست بهراد اوامد پایین و نگاه پر از نفرتشو ازم گرفت و رفت سر جاش نشست. منم با حس خونی که از بینم جاری شد سریع دستمو گرفتم جلوش و با سر بالا گرفته رفتم سمت آشپزخونه.

همونطور که صورتم و تو سینک ظرفشویی میشستم زیر لب غر میزدم:

- آخه دختر فضول. به تو چه ربطی داره؟ خوب شد زد دماغتو داغون کرد؟

هرچند از حسودیش داشت اینجوری میکرد. ولی خدایی خیلی خوشم میاد

وقتی میتونم حرصش بدم.. اصلاً خوب کردم. از این به بعد بازم این کار و

میکنم تا بسوزه.. همونجوری که منو هر روز داره میسوزونه.

صورت‌م و شستم و همینکه چرخیدم هینی کشیدم و چسبیدم به سینک. هیربد تو
چهارچوب در و ایستاده بود و داشت با سردی نگام میکرد ... اون لحظه واقعاً
ازش ترسیدم.. چون میدونستم اومده بازخواستم کنه و من هیچ حرفی نداشتم
که بهش بزنم!

با قدم‌های آرام اومد سمتم.. منم که دیگه جا نداشتم عقب برم.. همونجا
و ایستادم و سرمو انداختم پایین.

کفشاشو دیدم که اومد درست تو یه قدمیم و ایستاد. انقدر نزدیکم بود که با هر
نفسم حجم عظیمی از بوی عطرش راهی مشامم میشد. همون عطری که بار
اول تو مغازه حسش کرده بودم و هنوز بوش تو مجراهای بینیم مونده بود
انگار.

- از کجا فهمیدی من زخم معده دارم؟

خونسردی صداش بیشتر از خشم صدای بهراد منو به وحشت و استرس
مینداخت. واسه همین لال شده بودم و داشتم فکر میکردم که الان من چی باید
بگم.

- با توام.. کری یا لالی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم با تته پته گفتم:

- من .. چیزه.

- وقتی باهات حرف میزنم سرت و بلند کن و تو چشمام نگاه کن. الان که خوب داشتی واسه بهراد بلبل زبونی میکردی. چرا به من که میرسی موش میشی؟

چه جوری باید بهش حالی میکردم نگاه تو خلی ترسناک تر از خشونت بهراده برام؟ امیدوار بودم هیچوقت مجبور نشم جواب این سوال و بدم.

سرمو بلند کردم و خیره تو چشمای آتیشیش با اون نگاه نافذش گفتم:

- ظهر که.. داشتم اتاقتون و تمیز میکردم.. رو میزتون.. بسته قرصاتون و ... دیدم. بابای منم زخم معده داشت.. برای همین.. قرصا رو شناختم.

یه لحظه از اینکه واسه بابام فعل ماضی به کار بردم پشیمون شدم.. دلم

نمیخواست بفهمم انقدر بی کس و کارم تا با خیال راحت هر بلایی خواستن

سرم بیارن و نترسن از اینکه کسی کاری به کارشون نداره. هرچند فکر کنم

این موضوع اهمیت زیادی نداشت براشون.

نمیدونم چقدر گذشت ولی مدت زیادی سکوت کرده بود.. سرمو بلند کردم

که بینم چرا حرفی نمیزنه که یهو با دیدن نگاهش غافلگیر شدم.

زل زده بود به من.. ولی نه مثل همیشه بی تفاوت و خشک. اینبار نگاهش رنگ داشت. رنگی از غم و ناراحتی. ولی شاید فقط یک ثانیه طول کشید. شاید اشتباه دیدم چون بلافاصله بعد از دیدن نگاهم تغییر حالت داد و اینبار با خشم گفت:

- اولاً.. تو غلط میکنی بی اجازه پا توی اتاق من میداری. حالا به هر دلیلی. حتی نظافت.. دوماً.. غلط میکنی بی اجازه وسایل شخصیم و بر میداری و نگاه میکنی. سوماً.. غلط میکنی رو خورد و خوراکم نظر میدی و تو کارایی که به تو مربوط نیست دخالت میکنی. اینکه مثل بهراد راه به راه بهت گیر نمیدم دلیل همیشه که فکر کنی برام تافته جدا بافته ای. یادت نره جایگاهت تو این خونه چیه!

بغض بدی تو گلوم نشست.. من همچین فکری دربارش نکرده بودم دوباره داشت مثل ظهر برای خودش میبیرید و میدوخت.

کاش میرفت و میذاشت راحت گریه کنم ولی هنوز همونجا وایستاده بود و انگار منتظر جواب بود و منم با صدای لرزونم گفتم:

- یادم نمیره.. فقط ... فقط ترسیدم که یهو .. حالتون ...

با دیدن خشم توی نگاهش از ادامه حرفم صرف نظر کردم و فقط گفتم:

- باشه. ببخشید!

دهنش برای گفتن حرفی باز شد ولی حرفی نزد و نگاه متعجبش دوخته شد به بینیم. موندم داره به چی نگاه میکنه که یهو پشت لبم داغ شد.. دستمو سریع گرفتم جلوی بینیم. باز داشت خونریزی میکرد.

یه کم همونجا وایستاد و نگام کرد و بدون اینکه حرفی بزنه رفت بیرون. خوبی به اهالی این خونه نیومده بود. ولی من نمیتونستم راحت از این قضیه بگذرم.. من داشتم کاری و میکردم که هرکس دیگه ای ممکن بود تو این شرایط انجام بده. بهتر بود اونا خودشون و درمان میکردن.

xxxxxx

با اعصابی داغون رفتم تو باغ و یه سیگار روشن کردم... نمیدونم اعصابم چرا و از دست کی خورد بود. ولی خورد بود. نمیدونستم میخوام اون لحظه خودم و خفه کنم یا اون دختره رو. دختری که در عرض دو سه روز چند بار فکر من و به خودش مشغول کرده بود. این مشغولیت ها تو زندگی یکنواخت و بسته من اصلاً طبیعی نبود.

چرا باید زخم معده من براش مهم باشه؟ چرا باید یادش بمونه و حواسش باشه که چیزی نخورم تا اون و تشدید کنه؟ اصلاً چرا بی احتیاطی کردم و قرصامو

آره. بهراد پسر عموم بود ولی هیچ وقت نفهمید که من زخم معده دارم. الانم که توسط این دختره فضول فهمید بازم به روی خودش نیاورد. یعنی اصلاً براش اهمیتی نداره.

ما تو همچین خانواده ای بزرگ شده بودیم. خانواده ای که بویی از خانواده بودن نبردن. خانواده ای که هیچ کدوم از اعضاش رنگ محبت و دوست داشتن و نچشیدن. شاید برای همینه که کارای این دختره انقدر برام عجیب و دور از واقعیته. ولی من حتی تا حالا مشابهشم ندیده بودم. یعنی مشکل از منه یا اون؟

xxxxxx

روزای موندم تو این عمارت همینجوری داشت پشت سر هم میگذشت بدون اینکه بخواد اتفاق خاصی بیفته یا راهی جلوی پام سبز شه برای فرار از این مصیبت. هیچ راهی نبود. به معنای واقعی اسیر بودم و نمیدونستم باید چه جوری باهاش کنار بیام.

یه جورایی هنوز تو شوک بودم و اتفاقات باورم نشده بود. نمیدونستم کی قراره از این شوک بیرون بیام. فقط خدا خدا میکردم که با یه شوک جدید رو به رو نشم.

طبق معمول این چند روز تو آشپزخونه و مشغول آشپزی و نظافت بودم که یکی از آدمای بهراد اومد و بازوم و گرفت دنبال خودش کشوند. با ترس بهش خیره شدم.

-ولم کن.. کجا میبری منو؟

- حرف نباشه آقا بهراد کارت داره.

- آخ بمیره این آقا بهراد که من از شرش خلاص شم.

- زر اضافه نزن!

با فشاری که به بازوم آورد نالیدم:

- ول کن دستم و.. خودم میام دیگه..

ولی بی اهمیت به حرفم همونجوری کشون کشون منو تا سالن اصلی برد و هولم داد وسط سالن که نتونستم تعادلم و حفظ کنم و افتادم زمین.

همونجوری که رو زمین نشسته بودم سرم و بلند کردم و بهراد و دیدم که داره با تلفن حرف میزنه و هیربدم یه کم اونور تر پشت پنجره سرتاسری سالن و ایستاده بود به باغ نگاه میکرد.

مونده بودم علت این احضار ناگهانشون چی بوده که یهو صدای بهراد توجهم
و جلب کرد:

- نمیدونم چرا انقدر ادعای زرنگی میکنی و فکر کردی هیچوقت دستمون
بهت نمیرسه. یعنی همینکه فرار کنی و بری اونور یعنی کار تمومه؟ دیدی که
بالاخره شمارتو گیر آوردیم.

یه حسی بهم میگفت اونور خط آرشه. نمیدونم چقدر درست حدس میزدم
ولی همینکه بهراد چرخید و چشمش به من افتاد سریع گوشه و زد رو اسپیکر
و با پخش شدن صدای آرش فهمیدم که حدسم درست بود.

- اصلاً خوب کاری کردم که فرار کردم. حالا میخوايد چیکار کنید؟ من مگه
پولم و از سر راه آوردم که همینجوری دو دستی به شما تقدیم کنم؟ برید بینم
چه غلطی میخوايد بکنید..

بهراد با صدای بلند خندید و گفت:

-یه غلطایی کردیم. شاید جالب باشه برات که بدونی.

بعد خیره شد به من و با اشاره چشم و ابرو بهم فهموند که باهاش حرف بزنم.
آب دهنم و قورت دادم با بغضی که تو گلووم بود صداش زدم:

-آرش؟؟؟

دیگه این سکوت نمیتونست نشونه تعجب باشه. تا الآن باید یه عکس العمل و
یه حرفی از خودش نشون میداد. اصلاً شایدم تعجب نکرده بود از این موضوع!
یعنی اینهمه وقت من یه امید واهی تو دلم داشتم؟

xxxxxx

با فک منقبض شده و اخمای درهم زل زده بودم به صورت خیس از اشک
دختره که نگاهش از گوشی بهراد کنده نمیشد. نمیدونم چه انتظاری داشت از
اون پسره. فکر میکرد الآن میخواد بگه من برمیگردم و تو رو نجات میدم و
طلبمون و صاف میکنم؟

حاضر بودم شرط ببندم که از اولم با همین هدف وارد زندگیش شد. چون
آرش خوب میدونست که ما اون پول و برای حیب میخوایم و اینم خوب
میدونست که حیب چه جور آدمیه.

لابد نشسته بود و با خودش فکر کرده بود که با فرارش ما به فکر صاف کردن
طلبمون از یه راه دیگه میفتیم و این دختره رو جلوی چشممون به عنوان
نامزدش معرفی کرد تا سریع به ذهنمون برسه و ازش استفاده کنیم. همچین
کاری از آرش برمیومد که آدمی بود صد پله رذل تر از ما.
بالاخره بعد از چند دقیقه صدای آرش درومد:

- من.. من کاری از دستم برنمیاد که برات انجام بدم!

قیافه دختره به محض شنیدن این حرف وا رفت و مات و مبهوت به گوشه خیره موند. یعنی واقعاً انتظار دیگه ای داشت؟ چرا به آدمی مثل آرش که تو قماش ما همه به اسم نامرد و عوضی میشناختنش انقدر راحت اعتماد کرده بود؟ هر چند ما خودمونم گول زبون بازی هاش و خوردیم که کارمون به اینجا کشید.

آرش اینبار با صدای بلندتری انگار خطاب به بهراد گفت:

- وقتتون و تلف کردید اگه فکر کردید من به خاطر اون دختره میام و خودم و به شماها تحویل میدم. اون هیچ ارزشی واسه من نداره. هر کاری دلتون میخواد بکنید.

گوشم به شر و ورای آرش بود ولی نگام میخ دختره که بدون پلک زدن پشت سر هم داشت اشک میریخت. حس میکردم تو این چند روز امید داشت که آرش یه کاری براش بکنه و با این حرفایی که تحویلش داد به کل نا امید شد... انگار تازه داشت میفهمید که تو چه منجلابی گیر افتاده و دیگه راه نجاتی نداره.

بهراد و گوشه و از اسپیکر درآورد و گفت:

-اینبار که گذشت و ما حسابمون و با همین دختره صاف میکنیم. ولی دفعه
دیگه چشمم بهت بیفته یا حرف از شراکت و همکاری و این مزخرف از
طرف بشنوم میدم سگام قیمه قیمت کنن. حالیه یا نه؟

به محض قطع کردن تماس دختره یه نفس عمیق کشید و با صدای بلند به هق
هق افتاد. تو این چند روز ندیده بودم اینجوری اشک بریزه و گریه کنه. بیشتر
در حال بلبل زبونی بود و کم پیش میومد که انقدر مظلوم بشه. گریه اش جوری
بود که آدم باید خیلی خودش و کنترل میکرد تا دلش براش نسوزه و بهش بی
تفاوت باشه.

ولی قبل از اینکه به دلم اجازه ترحم بدم بهراد چرخید سمتش و توپید:

- بر صداتو سرم رفت. انقدرم واسه من ادای آدمای مظلوم و در نیار. انگار
مثلا ما نمیدونیم چه سلیطه ایه. اتفاقا گیر خوب کسی افتادی. واسه تو امثال
همین آرش خوبه که بر*ینن به هیكلت و بندازنت تو آتیش. تا زبونت کوتاه
بشه و دیگه نتونی هرچی دلت میخواد قرقره کنی.

دختره بی اهمیت به زخم زبونای بهراد داشت برای خودش گریه میکرد که
اینبار بهراد سرش داد زد:

-بلند شو گمشو از جلوی چشمم. تو مگه کار نداری تو این

خونه؟

سریع از جاش بلند شد و دوید رفت سمت آشپزخونه منم دوباره چرخیدم
سمت پنجره و یه سیگار از جیبم دراوردم که روشن کنم.

- میگم ولی عجب بی ناموسیه این آرش. من خودمم یه درصدی احتمال
میدادم که اگه بفهمه دختره اینجاس و میخوایم بدیمش دست حییب به غیرت
نداشتش بربخوره و بیاد پول و بده. ولی انگار عوضی مخصوصاً به ما حالی
کرد این دختره نامزدشه که با غیب شدنش مستقیم بریم سراغش.

با حرف بهراد به فکر فرو رفتم. یاد اون روز که رفتم مغازه آرش و همون موقع
دختره از مغازه رفت بیرون افتادم. حس کردم که آرش اول منو دید و بعد
دختره رو مجبور کرد که ببوستش. به قول بهراد میخواد جوری وانمود کنه که
عاشق معشوقن تا ما به عنوان اولین گزینه برای ضربه زدن بهش به اون فکر
کنیم.

دختره بیچاره. با یه اعتماد بیجا.. از چاله آرش درومد و افتاد تو چاه ما. بعدشم
میخواد بیفته تو جهنم حییب. دیگه باید اقرار کنم که کارمون نهایت بی
انصافیه!

×××××

دو روز دیگه هم گذشت.. بعد از شنیدن حرفای آرش دیگه به پوچی رسیده
بودم. دیگه نه امید داشتم کسی از بیرون این خراب شده بیاد و نجاتم بده نه

امید داشتم که خودم بتونم راهی پیدا کنم. هر روز و هر ساعت استرسم به مراتب بیشتر و بیشتر میشد.. یکی دو بار تو وقتای استراحتم میرفتم تو حیاط و راه های بیرون رفتن و بررسی میکردم.. ولی هر بار به در بسته میخوردم. یعقوب راست گفته بود.. هیچ راه فراری از این خراب شده وجود نداشت. در همیشه قفل بود و بالای دیوارا هم سیم خاردار یا شیشه های بریده گذاشته بودن. همه جا هم دوربین و دزدگیر و از این چرت و پرتا کار گذاشته بودن تا یه وقت یکی دست از پا خطا نکنه.

با اینکه تو این چند روز با آزارشون خیلی اذیت شدم. ولی اگه قرار بود انتخاب با من باشه بین مونده تو این خونه و رفتن تو خون اون عوضی که ندیده ازش متنفر بودم. موندن و انتخاب میکردم.

هرچند اینا هم فقط به خاطر همون حبیب و بعضی وقتا هم به خاطر حضور هیربد کاری به کارم نداشتن و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میاوردن. بعد از بلایی که آرش با حرفاش سرم آورد. دیگه به نظرم هیچ چیز از هیچ کس بعید نبود. احساس حماقت میکردم که به حرف شیرین گوش ندادم و گول حرفای صد من یه غاز آرش و خوردم. کاش انقدر زود باهاش وارد رابطه نمیشدم تا نتونه این دام و برام پهن کنه.

*

اون روز هیربد خونه نبود. کلاً برعکس بهراد زیاد تو خونه بند نمیشد. یکی دو بار از زبون آدماشون شنیدم که رفته خونه خودش. فکر کردم اونم همینجا زندگی میکنه. ولی حدسم اشتباه بود.

از اون شبی که نداشتم کیوی بخوره و بعدشم اون حرفا رو بهم زد دیگه زیاد تو کاراش دخالت نمیکردم و سمتش نمیرفتم. ولی با اینحال کار خودم و میکردم. تا اونجایی که ممکن بود موقع غذا خوردن حواسم بود. غذاهای تند درست نمیکردم یا سر میز فلفل و سس و چیزایی که براش ضرر داشت و دم دستش نمیداشتم.

نمیدونم میفهمید یا نه ولی تمام سعیمو میکرد تا به صورت نامحسوس این کارا رو انجام بدم تا دوباره به این موضوع حساس نشه و فکر نکنه قصد و غرضی پشت کارم هست. پیش خودم برای این کارام دلیل داشتم و اون این بود که نمیخواستم تنها ناجیم تو این خونه طوریش بشه. هرچند که فقط تا وقتی سالم به دست حبیب برسم حواسش بهم بود. ولی همونم نباید از دست میدادم. شب شده بود ولی هیربد هنوز برنگشته بود. شامشون و خورده بودن و منم داشتم ظرفای شسته شده شام و جمع و جور میکردم که یکیشون اومد تو آشپزخونه.

به خیال اینکه میخواد از تو یخچال یه چیز برداره و کوفت کنه پشتمو بهش
کردم و به کارم ادامه دادم که یهو هیبت گنده اش و پشت سرم حس کردم. از
عقب خودشو چسبونده بود بهم طوری که بین تن مثل غولش و کابینتا گیر
افتاده بودم..

با آرنجش به تخت سینه اش فشار آوردم و با حرص گفتم:

- برو گمشو اونور تن لش!

سرشو آورد پایین و بغل گوشم زمزمه کرد:

- بی ادب نشو خانومی!

بوی تند و مزخرف مش*روبش که بهم خورد حالت تهوع گرفتم. یه کمم
ترس برم داشت. خیلی با اینجور آدمها برخورد نداشتم ولی شنیده بودم که
آدمای مست و نمیشد به راحتی کنترل کرد.

با این حال نداشتم ترس زیاد بهم غلبه کنه. با زور بیشتری هولش دادم که یه
کم ازم فاصله گرفت و تو همون حین دستشو از پایین به بالا رو باسنم کشید و
زیر لب گفت:

- جوووووووووون. عجب چیزی هستی تو.

دیگه کنترلم و از دست دادم. چرخیدم سمتم و با نهایت زورم کوبوندم تو صورتش.

- دستتو بکش آشغال حرومزاده!

صدای سیلی و دادی که کشیدم بهراد و کشوند تو آشپزخونه. کاش به جای بهراد که انگار اونم کله اش داغ بود هیربدمیومد و من و از دست این غول بیابونی نجات میداد.

- چی شده پیمان؟

- داشتم از عقب باهاش حال میکردم جفتک انداخت کره بز.

بهراد مستانه خندید و همونطور که میچرخید تا بره گفت:

- بیارش اینجا.

با بهت به مسیر حرکت بهراد خیره شده بودم که یقه لباسم تو دستای پیمان مشت شد و من و کشون کشون دنبال خودش تا سالن کشوند و پرت کرد وسط اون جماعت مست از خدا بی خبر.

اون لحظه مرگم و از خدا خواستم. میدونستم آخر این نگاه های پر از شهوت و هوس به کجا قراره ختم بشه و من تو دلم فقط عاجزانه از خدا میخواستم که

یا همینجا جونم و بگیریه یا نذاره همچین اتفاقی بیفته. من دیگه هیچی برام
نمونده بود غیر از نجابت و پاکیم. نمیتونستم ازش دست بکشم.

از جام بلند شدم و همونطور که با چشمای هراسونم بهشون زل زده بودم عقب
عقب رفتم که از پشت خوردم به همون غول بیابونی. شونه هام و نگه داشت و
نذاشت تکون بخورم.

بهراد با همون لبخند مضحک و زننده اش اومد طرفم و رو به روم و ایستاد.
چشمای خون افتادش نشون میداد که خودش و تا خرخره تو مش*روب غرق
کرده. انگشتشو آورد بالا و با پشتش گونه امونوازش کرد.

از شدن انزجار صورتمو جمع کردم و سرم و برگردوندم ولی اون بی توجه به
حرکت من مسیر حرکت انگشتشو به سمت پایین ادامه داد. از چونه و گلوم رد
شد و رفت سمت قفسه سینه ام.

از ترس نفس نفس میزد. ولی خودم و نباختم و شروع کردم به تقلا کردن با
اینکه اون عوضی محکم نگهم داشته بود ولی با تمام توانم خودمو تکون دادم
تا دستش به جاهای دیگه نخوره.

با دیدن تلاش من قهقهه بلندی زد که به دنبالش صدای خنده بقیه هم بلند شد.
با ترس و وحشت بهشون زل زده بودم. تمام تنم داشت میلرزید و ضربان قلبم
بیشترین سرعت عمرش و تجربه میکرد

دوست نداشتم انقدر ضعیف جلوه کنم که به خودشون اجازه بدن هر کاری دلشون خواست باهام بکنن. ولی واقعاً صحنه رعب آوری بود. وسط یه مشت آدم مست از خدا بی خبر اسیر شده بودم که ممکن بود بدون توجه به خواسته ات هر بلایی سرت بیارن و آبرو و پاکیتو لکه دار کنن.

بهراد رو به یکی از آدماش گفت:

- مسعود. تو شروع کن. میدونید که من از نظاره کردن بیشتر از عمل کردن لذت میبرم. فقط حواستون باشه که از خود بیخود نشید و نفهید دارید چیکار میکنید.

مسعود خندید و همونطور که میومد طرفم گفت:

- ای به چشم. شما جون بخواه مهندس!

اومد جلوم و ایستاد. شونه هام و گرفت و از دست پیمان کشیدم بیرون.. بدنش کاملاً باهام تماس بود و بازوم داشت تو فشار دستش له میشد.. با هوس و شه*وت زل زده بود به چشمای هراسونم که حس کردم سرش هی داره نزدیک تر میشه.

قبل از اینکه کوچکترین تماسی باهام برقرار کنه مغزم بهم فرمان داد و منم اطاعت کردم. چون دیگه چاره ای نداشتم زانو هام آزاد بود و منم با تمام

قدرت به سمت بالا ضربه زدم و ضربه زانوم صاف نشست بین دو تا پاش. با ضرب هولم داد رو زمین و صدای نعره پر دردش گوشم و کر کرد.

افتاده بودم رو زمین و اونم از شدت درد پخش زمین شد و مدام به خودش میپیچید. یکی دو نفر رفتن طرفش و من اون وسط وحشت زده فقط داشتم به عواقب کارم فکر میکردم.

نگاهم افتاد به بهراد که یه سیگار روشن کرد. نگاه عجیب و خاصش خیره به من بود. نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد حتی ناکار شدن آدمشم براش مهم نبود. بقیه هم انگار گوش به فرمان اون بودن.

انقدر شوکه شده بودم که حتی از رو زمین نمیتونستم بلند شم. نفس نفس میزدم و نگاهم و مدام به در ورودی میدوختم تا هیربد بیاد و من واز دستشون نجان بده. نمیدونستم اینهمه امید به این موجود بی تفاوت و سرد از کجا تو وجودم ایجاد شده بود. اصلاً نمیدونستم قراره امشب بیاد یا نه ولی هرچی که بود میدونستم تو این شرایط به دادم میرسه.

صدای داد و بیداد مسعود آروم تر شد و من همینکه خواستم تصمیم بگیرم از جام بلند شم.. مسعود چند نفری که دورش جمع شده بودن و کنار زد و با یه خیز بلند اومد سمتم. پاشو برد بالا و با لگد کوبید تخت سینه ام. نفسم رفت. طوری که حتی نتونستم جیغ بکشم.

فقط با چشمای از حدقه درومده زل زده بودم بهش که پاشو برای زدن ضربه های بعدی بلند میکرد. به سختی خودمو به پهلو چرخوندم و ضربه های محکم بعدیش یکی یکی رو پهلوام نشست و من فقط داشتم بی صدا جیغ میکشیدم. جیغ و داد کردن به خاطر درد آخرین چیزی بود که اون لحظه میخواستم.. چون از صدای تشویق اطرافیانش برای محکم تر زدن میفهمیدم که چقدر دلشون میخواد درد کشیدن من و بینن.

ولی بعد از دو سه تا لگدی که با بیرحمی کوبوند دیگه طاقت نیاوردم و صدای ناله پر دردم بلند شد و همونجور که حدس میزدم صدای تشویق و همهمه بقیه هم اوج گرفت. من فقط داشتم تو دلم به خودم لعنت میفرستادم که با یه حماقت کارم و به اینجا کشوندم. حماقتی به اسم آرش.

نمیدونم چقدر گذشت ولی دیگه داشتم از حال میرفتم. تو اون حالم میدونستم که نباید بذارم این اتفاق بیفته. بیهوش شدن من همون چیزی بود که میخواستن چون ممکن بود حتی از جسم بیهوشم نگذرن. هرچند که این بدن نیمه جونم هم کاری و از پیش نمیرد.

وقتی بالاخره لگداهش تموم شد منو برگردوند و نشست رو شکمم. از لای چشمای نیمه بازم بهش نگاهش کردم. که دستش رفت سمت جیش و یه چیز

از توش درآورد. ذهنم فقط داشت به دردام فکر میکرد و قدرت تجزیه و تحلیل برای فهمیدن اینکه چی تو دستشه رو نداشتم.

یقه لباسم و کشید پایین و با اون چیزی که حالا فهمیدم چاقو بود یه خط درست زیر شونه و نزدیک سینه ام انداخت که تمام تنم سوخت و اشکام با شدت بیشتری جاری شد.

سرشو آورد جلو و با حرص از لای دندوناش گفت:

- این یادگاری واسه همیشه از طرف من برات بمونه تا یادت نره چه جوری تلافی گه اضافه ای که خوردی و درآوردم.. فهمیدی؟

از روم بلند شد و من با ناتوانی دستمو بلند کردم و گذاشتم رو زخمم. کف دستم خونی شد ولی لباس مشکیم چیزی نشون نمیداد. درد پهلو و استخون دنده ام انقدر زیاد بود که متوجه این سوزش نمیشدم.. شایدم انقدری شدید نبود و فقط یه خراش ساده بود. ولی هرچی بود مطمئن بودم همونجوری که گفت جاش واسه همیشه برام یادگاری می مونه.

با کمک یه دستم سعی کردم نیمخیز بشم. بهراد و دیدم که همچنان داشت سیگار میکشید. پس چرا اون نگرانی ای که هیربد نسبت به منی که میخواستن با حبیب معامله کنن داشت تو وجود بهراد نبود؟ چرا راحت مینشست و تماشا

میکرد تا کسی که برایشون به اندازه طلبشون می ارزه رو با چاقو تیکه پاره کنن؟ یعنی آزار و اذیت کردن من حتی بیشتر از طلب برایش مهم بود؟ یکی از آدماش که انگار زیادی خورده بود و تو هیروت بود رفت طرفش و گفت:

- آقا بهراد. نمیزاری ما هم یه فیضی ببریم؟ جون داداش خیلی نعشه ام. ناموساً دست رد به سینه امون نزن.

نمیدونم چرا حس میکردم مستی بهراد خیلی وقته پریده و کاملاً هشیاره. با اینحال همونطور که سیگارشو خاموش میکرد گفت:

- هر کاری خواستید باهاش بکنید. فقط گفتم که حواستون باشه به اونجایی که باید سالم باشه..

- رو چـــــشمم..

چرخید سمت بقیه و با اشاره بهشون اومد طرفم.. چند ثانیه طول کشید تا مغزم حرفی رو که زد تجزیه و تحلیل کنه و بفهمم چه خاکی به سرم شد. اون یه نفر بود و این بلا رو سرم آورد. وای به حال اینکه چند تا چندتا بیفتن سرم.

ای خدا من الان چی کار کنم؟ با این تن پر دردم چه جوری از پششون بر پیام؟ نفسام از شدت ترس و استرس به شماره افتاده بود و هق هقم یه لحظه هم

قطع نمیشد. اشکام رو صورتم جاری شد و من فقط تونستم به کمک دستام همونجوری که رو زمین نشسته بودم خودم و بکشم عقب. میدونستم تلاشم کاملاً بیخوده. ولی دیگه چیکار باید میکردم؟ وایمیستادم تا آبروم و بیرن؟

از شدت گریه چشمام تار میدید ولی میدیدمشون که همونجوری که میومدن سمتم یکی یکی داشتن لباساشون و در میاوردن. یعنی باید التماسشون کنم؟ اصلاً میفهمیدن که دارم التماسشون میکنم؟ نه... تو اون شرایط هیچی

حالیشتون نبود... پس باید چی کار میکردم؟

با این حال با همون حق هقم بریده بریده گفتم:

- تو... تو رو ... خدا. جلو نیاین.. تو رو خدا!

هر نفسم با درد همراه بود و من حتی نمیتونستم با صدای بلند تر از این ازشون خواهش کنم. منی که با دیدن این شرایط داشتم پس میفتادم چه جوری میخواستم چند روز بعد اون گنده شون و تحمل کنم؟

با اینکه دیروز آرش آب پاکی و ریخت رو دستم ولی نمیدونم چرا هنوز امید داشتم. امید داشتم یه جوری از اینجا خلاص شم. نمیدونم این امید از کجا

شکل گرفته ولی بود!!!

دیگه کاملاً دوره ام کرده بودن و یکیشون که با بدن نیمه برهنه اش اومد سمت من دستامو گرفتم جلوی صورتم و از ته دل جیغ کشیدم که همون موقع صدای باز شدن در سالن اومد و به دنبالش سکوت سنگینی ایجاد شد.

یه لحظه حس کردم تنها صدایی که اون لحظه میاد صدای برخورد دندونای من به هم بود. دستای لرزونم و آروم از رو صورتم برداشتم و مسیر نگاه بقیه رو دنبال کردم که به قیافه بهت زده هیربد رسیدم.

دیدن اون همه آدم نیمه برهنه دور من حتی هیربد همیشه خونسردم به تعجب انداخته بود و عجیب بود که به جای این عوضیا من داشتم ازش خجالت میکشیدم و از ته دل دعا میکردم که این کورسوی امیدم و بابی محلی و بی تفاوتی های همیشه از بین نبره و تلافی قضیه اون شب و دخالتی که تو کارش کردم و درنیاره.

xxxxxx

تعجب واژه کوچیکی بود درباره احساس اون لحظه من. چون داشتم شاخ درمیآوردم. هیچ جوهره تو کتم نمیرفت. این عوضیا چرا همشون لختن؟ بالا سر

این دختره چی کار میکنن؟ این دختره چرا این شکلی شده؟ قیافه رنگ پریده و هراسونش فرقی با یه جنازه نداره. پس اینا همیشه از غیبت من سو استفاده میکنن و میریزن سرش؟

فقط داشتم خدا خدا میکردم که دیر نرسیده باشم. نگاهم تو کل سالن چرخید. بطری های خالی مشروب نشون میداد که قبلش حسابی از خجالت هم درومدن و حالا می خواستن با این دختره بدبخت لذت و مستیشون و بیشتر کنن..

وسط اونهمه اعصاب خوردی یه صدای داشت تو سرم پخش میشد که میگفت:

«دختره بدبخت؟ یعنی واقعاً دلت براش سوخته؟ اگه دلت میسوخت پس الان اینجا چیکار میکنه؟ وسط یه جماعت مستی که هیچی حالیشون نیست؟»
نمیدونم میتونستم اسم حسم و دلسوزی بذارم یا نه.. ولی آخه کی میتونه این چشمای خیس و هراسون و بیینه و دلش نسوزه؟

وسط اون سکوتی که بعد از اومدنم تو جمع ایجاد شده بود نفهمیدم این دختره چی تو نگاهم دید که سریع از جاش بلند شد و افتان و خیزان خودشو بهم رسوند و پشتم و ایستاد. یه جورایی انگار از من به عنوان سنگر استفاده کرده بود. یعنی انقدر در نظرش فرق داشتم با آدمای این خونه؟

صدای ضعیفشو از پشتم شنیدم:

- تو رو .. خدا ... نذار .. نذار... بلایی سرم بیارن ... تو رو خدا!

این چی داشت میگفت؟ داشت از من کمک میخواست؟ از منی که چند روز

دیگه قرار بود دو دستی تقدیم حبیش کنم؟ چه امیدی به من بسته بود؟ الان

اینجوری به ترس و لرز افتاده بود اون موقع میخواست چیکار کنه؟ از کی

کمک میخواست تا نجاتش بده؟

- خواهش میکنم.. همه امیدم تویی..

با چنان سرعتی چرخیدم سمتش که از جا پرید و دستشو محکم گذاشت رو

دهنش تا دیگه حرفی نزنه. چشماش داشت ترس و درد و فریاد میزد و من تو

خودم این توانایی و نمیدیدم که بخوام آرومش کنم. چون اصلاً این کار

وظیفه من نبود.

برگشتم سمت بقیه که دیدم همشون با قیافه های ناامید و شکست خوردشون

داشتن لباساشون و می پوشیدن. نگاهم افتاد به بهراد که کلاً بی خیال جو

سنگین به وجود اومده که مقصر صد در صدش بود داشت سیگار میکشید.

نگاه منو که متوجه خودش دید گفت:

- چی کارشون داری هیربد عین اجل معلق سر رسیدی و عیششون و تیش کردی؟ میذاشتی حال و هولشون و میگردن دیگه. شدی مامور امر به معروف؟

روم و کردم سمت دختره تا بهش بگم بره بیرون تا من پیام که دیدم نیست. کی رفته بود که من نفهمیدم؟ با اون حالش چه جوری میخواست تا ته باغ.....

سعی کردم بهش فکر نکنم .. چرخیدم سمت بهراد و رفتم طرفش.

- خفه شو بهراد.. چرا چرت و پرت میگی؟ خودتو زدی به اون راه یا واقعاً تو عالم دیگه ای؟ مستی هنوز عوضی؟

- مست کدومه بابا؟ این دختره حمال عوضی انقدر اعصابمون و خورد کرد و جفتک پروند که مستی همون اول کار پرید.

متعجب نگاه کردم که گفت:

- زد مسعود بدبخت و ناکار کرد اونم حرصی شد افتاد به جوش و کتکش زد.. بعدشم که تا خواستن دوباره برن طرفش شما تشریف آوردی.

پس اون بدبخت قبل از این ترسی که به جوش انداخته بودن حسابی کتکم خورده بود؟

- حالا تو چرا داری جوش اون و میزنی؟

با عصبانیت گفتم:

- من جوش کسی و نمیزنم. من فقط به فکر آینده خودمم که توی نادون داری دستی دستی تباهاش میکنی. با این آدمایی که دور خودت جمع کردی. فکر کردی همینجوری پیش بره اون دختره سالم میرسه دست حییب؟ اصلاً عقل تو سرت هست؟ خودت که تا خرخره خوردی. چه جوری میخواستی جلوی این بی مغزای بی مصرف و بگیری که دست از پا خطا نکنن؟

- شلوغش نکن هیربد. گفتم که مست نبودم. خودم حواسم بود اگه میخواستن زیاده روی کنن جلوشون و میگرفتم. قبلشم گفتم واسه حییب سالم نگهش دارید.

میدونستم بهراد معمولاً انقدر نمیخورد که از خود بی خود بشه و اگه کسی میخواست کاری کنه که به ضرر ما تموم شه جلوش و میگرفت. چون با باطل شدن اون دختره.. بهرادم به اندازه من ضرر میکنه و جریان امشبم فقط یه عشق و حال کوچیک بود. پس علت این عصبانیتم چی بود؟ چرا آتیش خشم و عصبانیتم خاموش نمیشد؟ حتی با دیدن مسعود که دستش لای پاهاش بود و صورتش از درد جمع شده بود خشم و غضبم بیشترم میشد.

بهراد بلند شد رفت تو اتاقش و منم بدون اینکه بفهمم چرا.. رفتم بیرون. اگه
بگم اختیار پاهام دست خودم نبود دروغ نگفتم. با هر قدمی که میرفتم به
سمت ته باغ یه چرا تو ذهنم شکل میگرفت..

چرا انقدر عصبانیم؟ چرا دلم میخواد سر مسعود و از تنش جدا کنم؟ چرا با
اینکه میخواستم شب خونه خودم بمونم بازم پاشدم اومدم اینجا؟ چرا وقتی به
موقع رسیدم انقدر خوشحال شدم؟ چرا دارم میرم ته باغ؟ چرا انقدر این دختره
و کاراش برام مهم شده طوری که یه گوشه از ذهنم و به خودش اختصاص
داده؟ چرا این دختره اینجوریه؟ چرا انقدر عجیب غریبه؟ چرا با اینکه اون شب
بهش اولتیماتوم دادم باز دست از کاراش بر نمیداره؟ چرا یواشکی حواسش
به غذا خوردن من هست و سس و فلفل و از جلوی دستم بر میداره؟ چرا دارم
میرم ته باغ؟ چرا دلم براش سوخت؟ چرا وقتی اون نگاه وحشت زده اشو دیدم
حس کردم باید بهش کمک کنم؟ چرا بی تفاوت از جلوشون رد نشدم و
نرفتم تو اتاقم؟ چرا جوری برخورد کردم که همه فکر کنن من حامی اون
دخترم؟ چرا وقتی کتک میخوره صداش در نییاد؟ چرا برنمیگردم تو
عمارت؟

به خودم که اومدم دیدم جلوی در اتاقشم و قبل از اینکه مغزم فرمان برگشت
صادر کنه دست بردم در و باز کردم و رفتم تو.

تو تاریک و روشن اتاق دیدمش که گوشه دیوار میچاله شده و با شنیدن صدای در داشت به زحمت خودشو جا به جا میکرد تا ببینه کی اومده. رفتم طرفش. عین بید داشت میلرزید. هوا برای منی که خیلی به ندرت لباس کلفت و گرم میپوشیدم اصلاً سرد نبود ولی لابد این دختره سردش شده بود که اینجوری داشت میلرزید.

از بالای شونه اش منو که دید سریع چرخید سمتم و با تکیه به دیوار نشست.. تو همون حین ناله خفیف و پر دردی کرد که باعث شد بی اختیار اخمام بره تو هم. خیلی بد عادتمون کرده بود. انگار هیچ وقت قرار نبود درد بکشه و صدای ناله اش برامون تعجب آور بود!

کنارش رو پاهام نشستم.. دستش رو قفسه سینه اش بود و نفساش هنوز نامنظم و منقطع بود ... یاد بیماری قلبیش افتادم. احتمالاً دوباره مثل اون شب شده بود! با همون احمی که رو صورتتم بود و هنوز علتش و نمیدونستم گفتم:

- قرصاتو خوردی؟

سرشو به نشونه آره تکون داد.

- اون عوضیا بلایی که سرت نیاوردن؟

- ن ... نه از اون.. بلاهایی که.. شما فکر میکنی! نترس ... جنستون ... هنوز

سالمه!

نمیدونستم اون لحظه دلم براش بسوزه یا ازش عصبانی بشم. بعضی وقتا با بلبل
زبونیش خوب تیکه هایی بار آدم میکرد. یه لحظه خواستم یه جواب کلفت
بهش بدم.. ولی با دیدن لرزش شدید بدنش و بهم خوردن دندوناش دوباره
اون حس مزاحم تو وجودم ایجاد شد. همون حسی که نمیداشت اون نقاب بی
تفاوتم و رو صورتم حفظ کنم.

یه کم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- چرا داری می لرزی؟

انگار اصلاً صدامو نشنید. حالش خوب نبود. انقدری که حتی یک درصدم
احتمال نمیدادم که تظاهر باشه. پلکای نیمه بازش هی رو هم میفتاد.

- با توام .. میگم چرا انقدر می لرزی؟؟؟؟؟

صدای نسبتاً بلندم از جا پروندش و فقط تونست زیر لب ناله کنه:

- س .. سرده!

نفهمیدم چی شد. نفهمیدم چی پشت اون صدای لرزون بود که یه لحظه تن
منم لرزوند. نفهمیدم قدرت تصمیم گیری و عقل و منطقم کجا رفت. فقط

حس کردم باید هرکاری کنم تا این سرما از وجودش بره. بایه تصمیم آنی تو
یه حرکت لباسم و از تنم درآوردم و خودم و کشیدم سمتش.

با دیدن تن لخت من چشمای نیمه بازش دیگه کامل باز شد و نگاهش و با
ترس وحشت و هراس به چشمام دوخت. لرزش بدنش اینبار انگار از ترس
بود.

تنش و به سختی کشید عقب تا ازم دور کنه و تو همون حال گفت:

- نه ... نه ... تو دیگه.. تو دیگه نه ... خواهش میکنم. من ... من نمیتونم ... تو
روخدا!

چی فکر کرده بود؟ فکر میکرد منم میخوام بهش تجاوز کنم؟ البته حق داشت
هنوز چند دقیقه نشده بود که اون صحنه از جلوی چشمش کنار رفته بود و حالا
من داشتم همین حس و برایش تکرار میکردم. ولی نباید میداشتم بیشتر از این
ترس تو وجودش ریشه دار شه.

بازو شو محکم گرفتم و کشیدمش سمت خودم:

- نترس. بیا اینجا میخوام گرمت کنم.

حالش بدتر از اون بود که بتونه در برابر فشار دست من مقاومت کنه. منم از این
ضعفش استفاده کردم و کامل چسبوندمش به خودم.

هنوز ترس و تردید تو چشماش بود. دستای ظریف و لرزانش و گذاشته بود
رو سینه ام با فشار خفیفی که وارد میکرد فهمیدم هنوز منظورم و نفهمیده. قبل
از اینکه حرفی بزنم اشکاش رو گونه اش سرازیر شد. اشکایی که درموندگی
و فریاد میزد.

دستامو کامل دورش حلقه کردم طوری که صورت یخ زده اش تو سینه ام گم
شد.

- آروم باش. گفتم فقط میخوام گرمت کنم. چرا بیخودی میترسی؟

درست برعکس اون تن من مثل همیشه داغ بود و این داغی با هر بار خوردن
نفسش به پوست تنم چند برابر میشد. هق هق میزد ولی بی صدا. اشک
میریخت ولی بی صدا. درد میکشید ولی بی صدا.

- پس ... چ ... چرا ... چرا لباس تو در آوردی؟

پوفی با عصبانیت کشیدم. تو این وضعیتم زبونش و و کوتاه نمیکرد و همش
توضیح میخواست.

- واسه اینکه گرمای تنم زودتر بهت برسه.

لرزش تنش و تکونای بدنش که در اثر هق هقش بود هنوز قطع نشده بود.

واسه همین محکم تر به خودم چسبوندمش و گفتم:

- آروم باش دیگه. هنوز نفهمیدی که من بلایی سرت نمیارم؟

یه ذره لرزشش کمتر شد ولی هنوز هق میزد.

- هیربد..

به گوشام اعتماد نداشتم این دختره منو هیربد صدا زد؟ چرا انقدر دمدمی بود.

یه روز براش آقا هیربد بودم و یه روز هیربد.

یه کم از خودم جداش کردم تا بهتر بتونم صداشو بشنوم.

- من .. من خیلی میترسم. خانواده ام.. الان از نگرانی ... دق کردن!

اون لحظه تمام افکار و صداهایی که میگفت باید به این دختر و خواسته هاش

بی تفاوت باشی از ذهنم دور شده بود و فقط داشتم فکر میکردم چی کار

میتونم بکنم تا یه ذره آروم بشم.

خیلی بی هوا و بی فکر گفتم:

- اگه به خانواده ات خبر بدم که جات امنه و حالت خوبه آروم میشی؟

سرش و بلند کرد و چشمای خیس و ناباورش و بهم دوخت. انگار اولین بار

بود که داشتم چشماش و میدیدم. نور کمی از چراغای تو باغ میومد ولی تو

همون نورم میتونستم تشخیص بدم. چشماش رنگ شب بود. یه جفت تپله
درشت مشکی. که آدم و تو خودش غرق میکرد.

چشمای درشت و خوشگلی داشت که انگار کوچیکی و جمع و جوری
صورتش به این درشتی چشماش بیش از حدش دامن زده بود..

- این کارو ... میکنی؟

نگاهم و ازش گرفتم و همونطور که دوباره به خودم میچسبوندمش گفتم:

- آره. فعلاً هیچی نگو تا فردا.

- بهم ... قول بده!

چی باعث شده بود به این نتیجه برسه که من پای قولم می مونم؟ مگه چقدر
منو میشناخت؟ اینهمه اعتماد واسه چند روز زیاد نبود؟ هرچند که با قضیه
آرش باید میفهمیدم که این دختر کلاً به همه زود اعتماد میکنه.

هنوز شک داشتم که این کار و میکنم یا نه با اینحال گفتم:

- باشه قول میدم.

از نفسای منظمش کاملاً می فهمیدم که دیگه آروم تر شده. ولی تن و بدنش
هنوز سرد بود. یه لحظه خواستم بگم تو هم لباس تو دربیار ولی سریع پشیمون

شدم. شاید.. شاید یهو کنترل خودم و از دست میدادم و این اصلاً خوب نبود.
همینجوریشم در حال خودداری کردن بودم.

یه کم که گذشت و نفساش آرام تر شد حس کردم خوابیده. رو صورتش
که خم شدم دیدم آره... خوابه خوابه! همینکه خواستم یه کم دستامو از دور
بدنش شل کنم سریع خودشو منقبض کرد و منم بلافاصله حلقه دستم و دوباره
تنگ کردم و سفت تو آغوشم فشردمش.

بی پناهی تو تمام حرکاتش موج میزد و این داشت به شدت من و کلافه
میکرد. کلافه بودم هم به خاطر خودش. هم به خاطر این حس های مسخره و
مزخرف من که مدام خودش و از گوشه و کنار نشون میداد.

سرم و به دیوار تکیه دادم و همونطور که محکم تو بغلم نگاهش داشتم بودم و
به اتفاقات چند ساعت اخیر فکر میکردم چشمامو بستم. داشتم فکر میکردم
کاش قبل از اینکه بخوابه اسمشو ازش میپرسیدم که خوابم برد.

xxxxxx

بیدار بودم ولی چشمام هنوز بسته بود. تو خواب و بیداری بودم. داشتم به جای
گرم و نرمی که توش خوابیده بودم فکر میکردم. هیچ شباهتی به زمین سفت و
سرد و سنگی شبای قبل نداشت. همین فکر کافی بود تا خواب از کله م بپره.
پس من کجا بودم؟ نکنه نصف شب او مدن سراغم و بردنم تو عمارت!

سریع چشمامو باز کردم و بلافاصله با دیدن نیمرخ به خواب رفته یه مرد خواستم جیغ بکشم ولی خیلی سریع چهره هیربد و تشخیص دادم.

چی داشتم میدیدم؟ من تو بغل هیربد خوابیده بودم؟ دیشب چی شده بود؟ یادم بود که هیربد و دیدم ولی فکر میکردم تو خواب و بیداری ام. حال هم اصلاً خوب نبود. خوب که فکر کردم یه چیزای دیگه هم یادم اومد. حتی ازش قول گرفتم که به خانواده نداشته ام خبر بده.

ولی آخه.. هیربد چرا این کار و کرد؟ به جای خوابیدن تو تخت گرم و نرمش شب تا صبح با بدن لخت اینجا نشسته بود و من و تو بغلش گرفته بود؟ هیربد همیشه اخمو و خونسرد و بی تفاوت اینبار نتونسته بود نسبت به حال بدم بی تفاوت باشه. یعنی وضعیتم انقدر اسف ناک بود که حتی دل هیربدم به خاطرم به درد آورده بود؟ درسته من خودم ازش کمک خواستم تا از دست اونا نجاتم بده.. ولی دیگه فکرشم نمیکردم همچین لطفی در حقم بکنه! شایدم هدف دیگه ای داشت و من نمیدونستم.

هرچی بود واقعاً خوشحال بودم که من زودتر از هیربد بیدار شده بودم. چون اگه اونم بیدار بود به خاطر این وضعیت از خجالت آب میشدم.. حداقل میتونستم بگم دیشب حالم خوش نبود که اون حرفا رو زدم ولی الآن دیگه توجیهی نداشتم برای کارم.

دل کندن از اون آغوشی که نمیدونستم چرا ولی عجیب حس امنیت و بهم
میداد خیلی سخت بود.. عجیب تر این بود که میدونستم اشتباهه ولی باز دلم
میخواست این گناه و ادامه بدم. از طرفی اگه دیر می جنیدم باید منتظر
شکنجه های بهراد می شدم. با اتفاق دیشب دلم نمیخواست دیگه چشمم به
ریخت نحس هیچکدومشون بیفته.. ولی چاره دیگه ای نداشتم.

آروم از تو بغل هیربد بیرون خزیدم و از جام بلند شدم. یه چند قدم که رفتم
لباسشو دیدم که رو زمین افتاده بود. پیرهنشو از رو زمین برداشتم تا حداقل
بندازم روش.. یه لحظه حواسم به بدنش جلب شد. چند باری بزرگی بازوهایش
کنجکاوم کرده بود که یه روز بینم اون زیر چه خبره.. الان که رو به روم بود
دیگه روم نمیشد نگاهش کنم.

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. از کار خودم خنده ام گرفته بود ولی حس
کنجکاوی دست از سرم برنمیداشت. یهو به خودم اوادم و نگاهمو با
دستپاچگی ازش گرفتم. اگه الان بیدار میشد و من و اینجوری خیره به خودش
میدید چی فکر میکرد؟ هرچند باید بیدارش میکردم تا از رو اون زمین سرد و
سنگی بلند شه. ولی هنوزم خجالت میکشیدم که تو چشماش نگاه کنم.
امیدوار بودم که خوابش سبک باشه و با صدای باز و بسته شدن در بعد از
رفتم بیدار شه.

همونطور که سعی میکردم دیگه نگاهم هیچ جوهره به بدنش نیفته پیرهنش و انداختم رو بدنش و بدون اینکه دوباره نگاهش کنم سریع رفتم بیرون.

*

لنگون لنگون خودم و رسوندم به آشپزخونه... جای لگدهای دیشب اون پست فطرت عوضی رو تنم کبود شده بود و با هر نفسم درد شدیدی تو دل و روده قفسه سینه ام میپیچید. خونریزی زخم سینه ام هم بند اومده بود. فقط باید ضد عفونیش میکردم چون امکان داشت عفونت کنه.

قبل از هر کاری یه لیوان آب از تو یخچال برداشتم و یه نفس سر کشیدم. کاش میشد یه قرصی مسکنی پمادی چیزی ازشون میگرفتم تا این بدن درد لعنتی تموم بشه. چه جوری میخواستم با این وضع کار کنم؟ تا الان به زور تحمل کرده بودم ولی انگار دیگه توانم تموم شده بود.

نمیدونستم باید کی و لعنت کنم؟ کی مسبب اصلی این بدبختی من بود؟ آرش؟ که با ندادن بدهیش و دروغایی که بهم گفت من و تو این منجلاب انداخت.. خودم؟ که یه کلمه هم از ایجاد مزاحمت های اون آدمی که تو خیابون میدیدم به کسی حرفی نزدم.. هیربده؟ که منو دزدید و آورد تو این خراب شده.. بهراد؟ که بی رحمانه داره سلاخیم میکنه؟ خدایا تو بگو.. کی و نفرین کنم که یه کم دلم آروم بگیره؟

نمیدونم چرا ولی همیشه به بازی سرنوشت اعتقاد داشتم. مطمئن بودم که هیچ چیز زندگی بی حکمت نیست. یه جورایی این جمله شعارم شده بود و به هر کی میرسیدم میگفتم. ولی هرچقدر فکر میکردم هیچ حکمتی تو این وضعیت نابسامانم نبود. یعنی واقعاً حکمت خدا این بود که من به خاطر گناه یه آدم دیگه گیر یه عده از خدا بی خبر بیفتم و اینجوری شکنجه جسمی و روحی بشم؟ خدایا خودم و میسپارم به خودت. یه راهی جلوی پام بذار!

ساعت ۷ و نیم شده بود و از هیچکدومشون خبری نبود. چایی آماده بود بلند شدم یه لیوان واسه خودم ریختم بلکه سردردم یه خورده کم شه ولی همینکه برگشتم با دیدن بهراد که با فاصله کمی ازم و ایستاده بود جیغی کشیدم و لیوان از دستم افتاد رو زمین و شکست.

نگاه خشمگین بهراد از صورتم به تیکه های شکسته لیوان خیره شد و من با ترس و لرز نشستم رو زمین که جمعشون کنم.

همزمان با من بهرادم رو به روم نشست و خیره شد به صورتم. منتظر بودم هر لحظه یه چیزی بگه و مثل همیشه منو با الفاظ زیباش مستفیض کنه. ولی هیچی نمیگفت و این سکوت بیشتر داشت منو میترسوند. تو این مدت کم و بیش شناخته بودمش.. میدونستم که الان ممکنه تلافی بهم خوردن برنامه دیشبش و سرم دربیاره. نمیدونستم این آدم چه پدر کشتگی با من داشت ولی میتونستم

تشخیص بدم که بعضی وقتا از حالت عادی خارج میشه. مثل الان که چشماش دوکاسه خون بود.

دست بردم یه تیکه بزرگ از شیشه های شکسته لیوان و برداشتم که یهو دست بهراد دور دستم مشت شد و منو مجبور کرد که دستمو با همون تیکه شیشه توش مشت کنم.

صدای جیغ پر دردم و هرکاری کردم نتونستم تو گلوم نگه دارم.. درد و سوزشش خیلی بیشتر از آستانه تحمل من بود.. کاملاً بریده شدن پوست و گوشتم و حس کردم و خیلی سریع خون از کف دست مشت شده ام جاری شد. چشمای خیسم و دوختم به نگاه نرمالش. جوری رفتار میکرد که انگار کار هرروزشه. حالا دیگه مطمئن شدم حالت هاش طبیعی نیست و مشکل روانی داره.

چشمام پر از اشک شد و با ناله و هق هق خواستم دستم و از تو دستش بکشم بیرون که فایده نداشت. لبامو به هم دوخته بودم تا یه وقت زبونم به التماس باز نشه. با دست آزادم سعی کردم دستشو باز کنم ولی زورش بدجور بهم میچربید.

عرق سرد تو تمام تنم نشسته بود و برای جلوگیری از افتادنم مجبور شدم وزنم و رو اونیکی دستم بندازم. چشمامو با بی حالی باز کردم و دوختم به چهره

سرخ شده از خشمش که بالاخره دستم و ول کرد ولی از جاش تکون خورد و نگاه پیروزمندانه اش و از روم برنداشت.

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم تا حداقل بیشتر از اون اسباب ازار و شکنجه خودم و فراهم نکنم.

همونطور که با اونیکی دستم محل بریدگی و محکم فشار میدادم با بی حالی گفتم:

- تو یه آدم عقده ای هستی. کاملاً معلومه که عقده های بچگیتو داری سرم خالی میکنی. درسته نمیشناسمت. ولی میتونم بفهمم کسی تو زندگیت بوده که عین سگ کتکت میزده. تو هم... تو هم فقط داری بازتاب رفتار اون و رو بقیه .. پیاده میکنی. این ... نهایت رذالت یه آدم و نشون میده.

با اینکه حالم لحظه به لحظه بدتر میشد ولی این خصلت ساکت نمودنم دوباره فعال شده بود. دلم میخواست یه جوری زهرمو بریزم. که انگار با این حرفم موفق شده بودم. این حرکاتش نشونه عصبانیتش بود.

نفس عمیقی کشید و همونطور که بازدمشو تو صورتم فوت میکرد گفت:

- ازم معذرت خواهی کن.

داشتم از حال میرفتم. کاش گورش و گم میکرد.

- تو خوابم نمیبینی که من ازت ... معذرت بخوام!

- به نفعته که این کار و بکنی.

دیگه لابه لای حرفام صدای ناله پر دردم هم بلند میشد. میدونستم این بهراد و خوشحال میکنه ولی دیگه در توانم نبود که جلوش و بگیرم.

- اینم یکی از عقده های دیگه اته.. آخخخخخ.. میخوای.. میخوای زور و قدرت خودت و ... نشون بدی؟ در هر صورت. تو یه آدم رذلی!

دستشو برد بالا که بکوبه تو صورتم. جیغ خفه ای کشیدم و چشمام و بستم که با شنیدن صدای هیربد سریع بازشون کردم.

×××××

چشمامو باز کردم و با دیدن فضایی که توش خوابیده بودم سریع بلند شدم و صاف نشستم. نگاه گیجم به دور و اطراف خیره شد. باور نمیکردم من چرا اینجا خوابم برده بود؟ من که هیچ وقت جایی به جز تخت خواب نمیتونستم بخوابم. پس چی شد؟ انقدر راحت بودم که حتی وسطا هم بیدار نشدم و یه سره خوابیدم تا صبح؟

احتمالاً خیلی خسته بودم. آره.. حتماً برای اون بوده. غروبم باشگاه بودم و انرژیم تخلیه شده بود. و گرنه دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه. هرچند

میدونستم که سرسختانه داشتم با این فکر مبارزه میکردم که دلیل اصلیش آرامشی بود که از اون دختره گرفتم. نمیدونم چرا انقدر حس خوبی داشت پناه شدن برای آدمی که تو اون لحظه مظهر بی پناهی شده بود!

نگاهم خورد به پیرهنم که افتاده بود روم. بازم این توجهاتش گیجم کرد. با حالی که دیشب داشت بعید میدونستم حواسش به این چیزا باشه.

یه نگاه به ساعت کردم ۷ و نیم بود. اتاق خالی هم نشون میداد که رفته به کاراش برسه. نمیدونم چرا ولی حس میکردم با اتفاق دیشب بهراد ولش نمیکنه و من اصلاً دلم نمیخواست دوباره این اتفاقات تکرار بشه.

از طرفی هم میدونستم بهراد آدم تیزیه. اگه زیادی طرف دختره رو میگرفتم ممکن بود به چیزی که نیست مشکوک بشه و از لج منم که شده بدتر کنه پس باید عاقلانه رفتار میکردم!

رفتم تو ساختمون و از سر و صدایی که تو سکوت خونه از سمت آشپزخونه شنیدم حدس زدم که باید اونجا باشه. نمیدونستم با اتفاق دیشب و خوابیدن عجیب غریبمون در کنار هم الان چه جوری باید باهاش رو به رو بشم و چه توجیهی برای کارم بیارم. شاید بهتر بود مثل خودم باشم تا طبق معمول جرات نکنه مستقیم به چشمام نگاه کنه اینجوری منم راحت تر بودم.

هنوز پامو تو آشپزخونه نداشته بودم که صدای ضعیف و بی حالشو شنیدم:

- تو یه آدم عقده ای هستی. کاملاً معلومه که عقده های بچگیتو داری سرم خالی میکنی. درسته نمیشناسمت. ولی میتونم بفهمم کسی تو زندگیت بوده که عین سگ کتکت میزده. تو هم... تو هم فقط داری بازتاب رفتار اون و رو بقیه .. پیاده میکنی. این ... نهایت رذالت یه آدم و نشون میده.

چشمام و محکم بستم. نباید این حرف و میزد. نباید به بهرادی که خودشم میدونست داره چوب بچگی و عقده هاشو میخوره این حرف و میزد و آتیش عصبانیتش و تند تر میکرد. هرچند که اون از چیزی خبر نداشت.

شاید بهراد زیادی نسبت به من و مسائل شخصیم بی تفاوت بود ولی من غیر مستقیم در جریان خیلی از اتفاقات زندگیش بودم. میدونستم بچگی پر تنشی و داشته که ناخودآگاه رو رفتارهای الانش تاثیر گذاشته. درست مثل خودم. فقط نحوه تاثیر گذاریش بود که با هم فرق داشت.

وقتی بحثشون سر معذرت خواهی و لحن عصبی و تند بهراد و شنیدم فهمیدم که کار داره به جاهای باریک میکشه. از طرفی دلم میخواست زودتر بفهمم علت این ناله های دختره چیه و باز بهراد چیکارش کرده.

یه قدم رفتم جلو و تو چهارچوب در آشپزخونه تقریباً خشکم زد. با دیدن دریاچه خونی که زیر دستشون راه افتاده بود. نگاهم به دست دختره که داشت

محکم فشرده میشد و شیشه خورده های روی زمین افتاد فهمیدم قضیه از چه
قراره..

هنوز منو ندیده بودن.. با بالا رفتن دست بهراد برای مشت کوبیدن تو صورت
درهم شده از شدت دردش به خودم اومدم و با صدای بلندی کاملاً بی اختیار
گفتم:

- وای به حالت اگه مشتت فرود بیاد بهراد!

نگاه متعجبشون و که دیدم قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و با خشم به
بهراد خیره شدم. یه جورایی میخواستم با این نگاه دست پیش و بگیرم که پس
نیفتم. که بهرد نپرسه تو چرا انقدر داری واسه این دختره کاسه داغتر از آش
میشی.

بهراد مشکوک نگام کرد و بعد از جاش بلند شد. بدون اینکه حرفی بزنه با
همون قیافه برزخیش از کنارم رد شد و رفت. ولی همون نگاهش بهم فهموند
که دید خوبی به این حضورم نداشته و مطمئنم تلافیشو یا سر من یا سر این
دختره درمیاره.

رفتم سمت دختره که با دست سالمش محکم داشت زخم اویکی دستشو فشار
میداد. نمیدونم چی باعث میشد که راهمو نکشم و برم. چرا به جای عقب گرد

کردن داشتم همینجور جلو میرفتم؟ چرا نشستم جلوش و با دیدن خون راه

افتاده از دستش اخمام در هم کشیده شد؟

درست مثل کارهای این یکی دو روزم که بدون اختیار و اجازه خودم بودن دستم جلو رفت و مشغول جمع کردن شیشه ها از رو زمین شد. این کار وظیمه من بود؟ مسلمه که نه. پس چرا..

با نگاه خیره و دردمند دختره فرصت پیدا کردن جواب چراهای ذهنم و نداشتم. زل زده بود بهم و من نمیتونستم نگاهش و بخونم. شایدم میتونستم و نمیخواستم باور کنم که با نگاهش داره التماس میکنه که یه جوری از این وضعیت نجاتش بدم. آخه چه جوری میتونستم؟ من خودم یکی از عوامل این بلایی بودم که سرشون اومده بود. هر کاری میکردم به ضرر خودم تموم میشد. منم مثل خودش مات چشمای بی حال با اون هاله سیاه دورش شده بودم که یهو نگاهش چرخید سمت دستم و اخماش تو هم رفت.

قبل از اینکه فرصت تجزیه و تحلیل داشته باشم نچی کرد و به کمک دست سالمش و کابینتا از جاش بلند شد و تو همون حین زیر لب گفت:

- دستتون و بریدی که.

نگاهم افتاد سمت انگشتم. انقدر جزئی و بی اهمیت بود که اصلاً نگاهش
نکردم. چون صحنه عجیب تری برای دیدن داشتم. دختره بلند شده بود از تو
یکی از کابینتا برام چسب زخم آورده بود. اگه بگم تمام وجودم اون لحظه
چشم شده بود دروغ نگفتم.

خونی که از دستش راه افتاده بود خیلی شدید نبود ولی به هر حال یه خراش
بود. با وجود اون دستم و برگردوند سمت خودش و چسب زخم و بیشتر با
کمک دست سالمش دور انگشتم پیچید.

نگاهم برای ثانیه ای ازش جدا نمیشد. خیره بودم بهش.. این توجهات برای
چی بود؟ چرا نمیتونستم درکش کنم؟ حتی قدر ذره ای. یعنی واقعاً نمیتونستم
بین اون و بقیه جنسای مونث دور و برم فرق بذارم یا همه این کاراش به خاطر
جلب توجهم بود؟

انگار سوالاتم و از چشمام خوند که گفت:

- بیخود. فکر و خیال نکنید دوباره! این.. لیوان و .. من شکوندم .. تقصیر من
بود. و گرنه.. هیچ قصدی ندارم!

نمیدونستم داشت متلک مینداخت یا جدی میگفت. ولی هرچی بود از درکش
عاجز بودم. همینطور خیره بهش مونده بودم که از جلوم بلند شد و شیشه
خورده هایی که تو دستش جمع کرده بود و ریخت تو سطل آشغال.

دیگه نتونستم بیشتر از این اونجا تاب بیارم. حس میکردم هرچی بیشتر بمونم اراده ام سست تر میشه و من اصلاً اینو نمیخواستم.

بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم. میخواستم هر جور شده خودم و سرگرم کنم تا فکرم دیگه مشغول اون دختره نشه. ولی مدام صحنه خونی که از دستش سرازیر شده بود جلوی چشمم جون میگرفت و اعصابم به هم میریخت. یعنی تونسته جلوی اون خونریزی و بگیره؟ اگه نتونه. خو... خودش به درک.. جواب حییب و چی بدیم؟ این بهراد عوضی نمیداره این دختره تا دو سه روز دیگه سالم بمونه.

بیشتر از نیم ساعت دووم نیاوردم. رفتم پایین و تو آشپزخونه سرک کشیدم ولی نبود.

با دیدن یعقوب رفتم طرفش و گفتم:

- تو این دختره رو ندیدی؟

- چرا آقا.

سرش و انداخت پایین که باعث شد با عصبانیت بهش بتوپم:

- زیر لفظی میخوای؟ بگو کجاس دیگه؟

- آقا بهراد دستور دادن ببرمش تو اتاق و .. دستاش و .. از سقف آویزون کنم.

- برای چــــی؟! -

- ن .. نمیدونم آقا ولی .. ولی بعدش بهم گفت که برم از تو زیرزمین .. شلاق اسب سواریش و بیارم الانم تو همون اتاقه!

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم. انتظار حرکت بعدی بهراد و داشتم ولی این دیگه خارج از درکم بود. نکنه بهراد دوباره به زمانی برگشته باشه که فقط با قرص میتونه یه آدم معمولی باشه؟ با این چیزایی که ازش میدیدم همچین چیزی بعید نبود. آخه اون دختر چه ربطی داشت به گذشته پر از نکبتش؟

- آقا من .. موقع بستن دستش دیدم کف دستش بریده و هنوز .. خونریزی میکرد. به آقا بهرادم گفتم ولی گفت تو کارتو بکن. آقا.. به من ربطی نداره. ولی اگه جلوشو نگیرید. دختر بیچاره از خونریزی تلف میشه ها!

نفهمیدم از کار احمقانه بهراد تعجب کنم یا دلسوزی یعقوب واسه این دختره. انگار با رفتارای عجیب بدجوری همه رو تحت تاثیر قرار داده بود. حتی بهراد و که حرصش و اینجوری داشت سرش خالی میکرد.

داشتم میرفتم که یعقوب با من گفت:

- آقا من .. من چیزه. یعنی بابام بخیه زدن میدونست .. منم یه چیزایی بلدم!

سرم و تکون دادم و رفتم سمت اتاقی که بهراد توش بود.. خیلی خودم و کنترل کردم که بی گذار به آب نزنم و اول جوانب و شرایط بسنجم بعد جوری که بهراد شک نکنه جلوشو بگیرم.

در و باز کردم و رفتم تو. دختره عین یه تیکه گوشت بی حس از سقف آویزون شده بود و بهراد داشت با تمام زورش به پشتش شلاق میزد و زیر لب با لحن عصبی می غرید:

- بگو معذرت میخوام حرومی. بگو غلط کردم. گه خوردم. یالا.. مطمئن باش تا نگی دست بر نمیدارم. پس به نفعته که اون زبون بی صاحبت و باز کنی. بگو غلط کردم. بگو——و!!!

اینبار سکوت دختره به خاطر این بود که بیهوش شده بود ولی بهراد همچنان به کارش ادامه میداد. کلافه شدم. من صحنه های بدتر از این و پیش حیب دیده بودم ولی نمیدونستم چرا این صحنه انقدر داشت فشارم و بالا میبرد. یعنی تحملم کم شده بود که انقدر اعصابم خورد بود و دلم میخواست یه جوری جلوشو بگیرم؟

رفتم جلو و شلاق و با خشونت از دستای بهراد کشیدم بیرون و داد زدم:

- بس کن دیگه——. یه تیکه گوشت و داری میزنی که حرصت و سرش خالی کنی؟ مگه نمیبینی که خیلی وقته بیهوشه——؟

نگاه ناباور بهراد به دختره چرخید. انگار نمیتونست باور کنه که دختره تا بیهوشی رفت ولی یه کلمه نگفت معذرت میخوام. داشت نفس نفس میزد و صورتش از عصبانیت سرخ بود. دیگه باورم شد که برگشته به روزای خیلی دور زندگیش و دوباره باید مصرف قرصاشو شروع کنه.

شلاق و کوبیدم تخت سینه اش و بالحن کوبنده ام گفتم:

- برو تو اتاقت تا من پیام. باید با هم حرف بزنیم.

نگاه پر از خشمشو ازم گرفت و بی حرف رفت بیرون. برگشتم سمت دختره.. دورش زدم و رفتم جلوش و ایستادم. چشماش بسته بود و نفساش منقطع و بریده بود. ساعد و بازوش از خونریزی کف دستش که هنوز ادامه داشت خون خشک شده بود صحنه بدی و ایجاد کرده بود.

نمیدونم چرا ولی از دستش عصبانی بودم. احساس میکردم از سر لج و لجبازی با بهراده که خودشو به اینجا رسونده. میتونست برای سالم نگه داشتن خودش از راه های دیگه ای استفاده کنه و انقدر خودداری کردن تو کتم نمیرفت.

پوزخند تلخی رو لبم نشست و گفتم:

- ارزش داشت که به خاطر یه معذرت خواهی خودتو به اینجا بکشونی؟

فکر میکردم دیگه از حال رفته و صدامو نمی شنوه ولی همینکه رومو
برگردوندم که برم صدای ضعیف و بی جونشو شنیدم...

- آره..

برگشتم سمتش. چشماش نیمه باز شده بود و بهم نگاه میکرد.

بی توجه به وضعیتش توپیدم:

- اگه یه نگاه تو آینه به خودت بندازی میفهمی واقعا داشت یا نه.

صداش نامفهوم بود ولی از لا به لای کلمه های بریده بریده اش شنیدم که
گفت:

-حداقل ... عزت نفسمو.. حفظ کردم. تنها ... چیزی که برام.. مونده!

دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط زل زدم بهش. نه ... من هیچ جوهره
این دختره رو نمیتونستم درک کنم. این دختره با تمام باورها و تصورات من
تضاد داشت و تمام تجربیات سالهای اخیرم و با رفتار و حرفاش زیر سوال برده
بود. شاید من آدمای زیادی رو نمیشناختم و ذهنم خیلی محدود بود. ولی
رفتارای این آدم برای هرکسی به جز من عجیب بود.

از اتاق او مدم بیرون و همونطور که به سمت پله ها میرفتم با بی سیم به یعقوب
گفتم:

- برو تو اتاق. دستای این دختره رو باز کن. ببین اگه زخمش بخیه میخواد بزن
براش. بعدشم بذار تو همون اتاق بمونه... نیارش بیرون!

- چشم آقا. همین الان..

رفتم تو اتاق بهراد. طبق معمول این چند روز اخیر داشت سیگار میکشید.

تا منو دید با صدای بلندی گفت:

- هیربد شروع نکن که اصلاً حال و حوصله ندارم.

- خوبه.. خودتم میدونی چی میخوام بگم و بازم داری کارای مزخرفتو ادامه
میدی!

- رفتارهای این سلیطه منو به این روز میندازه. نمیخوام پیش خودش فکر کنه
که در برابرش کم آوردم. فکر میکنه چون میخوایم واسه حیب سالم نگهش
داریم هر گهی که دلش خواست میتونه بخوره.

با یادآوری اینکه حیب تا ۲ روز دیگه میاد اخمام بی اختیار رفت تو هم. منی
که داشتم لحظه شماری میکردم تا این قائله هرچه زودتر تموم بشه حالا از
اومدن حیب ناراحت بودم؟ نه. معلومه که نه.. فقط.. فقط میخوام یه کم بگذره
تا این دختره زخمای تنش خوب شه بعد بدیم بهش.

- تو اصلاً حواست هست که دوباره داری قرص لازم میشی؟

هیچی نگفت و فقط سیگارش و دود کرد.

- بهراد. حبیب ۲ روز دیگه میاد.. نگو نمیشناسمش که باور نمیکنم. میدونی که هر دختری و اول سرتا پا بررسی میکنه بعد میخرتش. تو تو این چند روز گذاشتی یه جای سالم تو بدن این دختره بمونه؟

- دیگه به اینجام رسونده.. نمیتونم تحملش کنم. به درک.. فوقش حبیب که اومد بهش میگم چه دختر وحشی و عوضی ایه که اتفاقاً اینجوری بیشتر طالبش میشه.

کلمه وحشی تو گوشم مدام تکرار شد. این دختره وحشی بود؟ نگاهم افتاد به چسب زخمی که با دقت دور زخم انگشتم پیچیده شده بود. چه جوری بهراد محبت های این دختره رو نمیدید و بهش میگفت وحشی؟ چه جوری بود که من داشتم اینا رو میدیدم؟ منی که تا چند روز پیش به جز خودم نه کسی و میدیدم و نه دوست داشتم که بینم.

برای اینکه بهراد و مشکوک به چیزی نکنم همونطور از در بیرون میرفتم زیر لب ولی با حرص گفتم:

- هر غلطی دلت میخواد بکن. خودتم برای سوالای حبیب آماده کن.

رفتم پایین و نفهمیدم چی شد که پاهام منو تا پشت در اون اتاقی که دختره توش بود کشوند. لای در باز بود و من یعقوب و دیدم که کنار پای دختره نشسته و داره زخمشو بخیه میزنه.

دیدم که دختره داره با همون حال زارش یه چیزی میگه و یعقوب داره با اخمای آویزون جوابشو میده و همش سرش و به نشونه نه میندازه بالا.

دلم میخواست بینم چی میگن ولی اگه جلوتر میرفتم ممکن بود جلب توجه کنم برای همین همونجا ایستادم تا یعقوب بیاد و حالشو پیرسم.

یه حسی مدام بهم میگفت ولش کن هیربده. برو به زندگی و کار خودت بچسب. ولی اونیکی حسم که عجیب قوی تر بود منو به دلایل نامعلوم همچنان همونجا نگه داشته بود. یه حس دیگه هم بود که مدام میگفت برو تو و خودت بهش سر بزنی. ولی شدیداً داشتم باهاش مقابله میکردم.

بالاخره یعقوب اومد بیرون و قبل از اینکه در و بنده از لای در دیدم که دختره رو زمین بی حال افتاده. رفتم طرفش و گفتم:

- چی شد؟ زخمشو بستن؟

- بله آقا. بخیه زدم.. به زور خوابوندمش که یه کم استراحت کنه. جون نداشت حرف بزنی ولی میخواست بلند شه.

- واسه چی بلند شه؟

- آقا میخواست بیاد ناهار درست کنه.. گفت.. گفت آقا هیربد دیشبم به خاطر من شام نخورده.. زخم معده داره باید حتماً یه چیزی بخوره.

با حرف یعقوب یه چیزی تو وجودم فرو ریخت. حس کردم تمام تنم واسه

ثانیه ای لرزید. این دختره با این کاراش چی و میخواست ثابت کنه؟

میخواست بگه که ما یه مشت موجود رذل و عوضی هستیم ولی اون یه فرشته

پاک؟ میخواست کثافت بودنمون و تا این حد به رومون بیاره؟

دیگه طاقت اونجا موندن و نداشتم. نمیتونستم چهره متعجبم و پنهان کنم و

دوست نداشتم یعقوب این قیافه درمونده ام و بیینه. چرخیدم و رفتم تو حیاط و

یه سیگار روشن کردم.

آخرین باری که کسی نگران زخم معده ام شده بود کی بود؟ اصلاً کی

میدونست؟ یادمه فقط مادرم این دردی رو که از سن کم باهاش درگیر بودم و

میدونست. ولی چی کار کرد؟ اصلاً نگرانم شد؟ نه... جوری رفتار میکرد که

انگار اصلاً همچین چیزی رو فراموش کرده بود. یا عادی ترین اتفاقی بود که

برای هر کسی میفتاد و لازم نبود که خیلی نگران این قضیه باشه.

یادمه ۱۰ سالم بود که واسه تنبیه منو از صبح انداخت تو انباری و خودشم

رفت بیرون. تا شب اونجا گشنه و تشنه موندم و از درد معده به خودم پیچیدم.

التماسش میکردم که بزاره پیام بیرون ولی یه بارم نیومد بهم سر بزنه. آخر شب وقتی خون بالا آوردم اومد و مجبور شد دکتر بیاره بالا سرم.

خانواده های ما تقریباً همشون این رفتار و داشتن. حالا یه سری کمتر و یه سری شدیدتر. برای همین بود که رفتارای این دختر خیلی برامون عجیب و غریب به نظر میرسید.

سریع رفتم تو اتاقم و درحالیکه نفس نفس میزدم چهره برافروخته ام و تو آینه نگاه کردم. انکار آدم توی آینه داشت فکرم و میخوند و باهام حرف میزد. داشت میگفت:

- هیربد این فکر اچیه میکنی؟ یادآوری گذشته ای که سعی تو فراموش شدنش داری واسه چیه؟ یادآوری کارای زنی که فقط اسم مادر روش بود چه دردی از دردت دوا میکنه؟ درسته تو محبت مادر و نداشتی. الان میخوای چی کار کنی؟ نکنه میخوای این دختره رو نگه داری تا جای خالی مادرتو برات پر کنه؟

دیگه بس بود هرچقدر انکار کردن. دلم میخواست حداقل با این آدم توی آینه صادق باشم و حقیقت احساسی که تو وجودم بود و رو کنم.

- نه. من نمیخوام مادرم باشه. ولی محبتشو میخوام. میخوام که مال من باشه.
میخوام واسه یه بارم که شده یکی تو زندگیم باشه که براش اهمیت داشته
باشم. که بهم محبت کنه. یه محبت واقعی. نه نقش بازی کردن.

- هه... چی فکر کردی با خودت؟ از کجا میدونی محبتش واقعیه؟ این دختره
فقط واسه اینه که تو ندیش دست حییب داره یه جورایی دلبری میکنه. ولی
همینکه بفهمه نجاتش دادی براش یکی میشی مثل بهراد و حییب... که تو
روت تفم نمیکنه.

- نمیدارم. نمیدارم کار به اونجا بکشه. اصلاً مجبورش میکنم. من قدرتشو
دارم. شده حتی به زور پیش خودم نگهش میدارم.. حتی اگه دلش نخواد.
درست مثل همین یه هفته ای که دلش نمیخواست اینجا باشه ولی بازم با
شرایط کنار اومد و انقدر بهم توجه نشون داد.

- تو دیوونه شدی.

- آره... دیوونه شدم و میخوام واسه یک بار هم که شده بدون کمک گرفتن
از عقل و منطقم یه تصمیم بگیرم و جلو برم.

بالاخره بعد از کلی کنجارج رفتن با خودم و فکرای تو سرم تصمیمم و گرفتم.
باید از هر راهی که میتونستم از دست حییب نجاتش میدادم. حتی فکرشم
نمیتونستم بکنم که ۲ روز دیگه خودم دو دستی تقدیمش کنم به کسی که

روح و روانش و متلاشی میکرد. ارزش روح پاک این دختر خیلی بالاتر از این بود که رو لجن خونه حیب از بین بره. اگه میدادمش اونم وقتی میدونم حیب با دخترا چیکار میکنه. چه جوری میتونستم خودم و ببخشم؟

نمیداشتم دست حیب بهش برسه. نه برای اینکه آزادش کنم و بدمش دست خانواده اش. نه... برای اینکه واسه همیشه برای خودم نگهش دارم.

با اینکه از تنها موندن این دختره با اهالی این خونه به خصوص بهراد میترسیدم ولی باید میرفتم. وقتم کم بود. باید دنبال یه راه حل حساب شده میگشتم.

با بی سیمم یه جوری به یعقوب حالی کردم که از راه دور حواسش به دختره باشه و نذاره کسی اذیتش کنه. اونم انگار از خداهش بود و قبول کرد. اینجوری با خیال راحت تری میتونستم برم و برنامه هام و راست و ریست کنم. فقط امیدوار بودم دست دست کردنم تو تصمیم گیری کار و از کار نگذرونه.

xxxxxx

نمیدونم چه ساعتی از روز بود که با تکون های دستی از خواب بیدار شدم. تو یه اتاق بودم ولی نه به سردی اتاق خودم. نمیدونم اتاق گرم بود یا دمای بدن من زیادی بالا بود.

از طرفی میلرزیدم و از طرفی احساس گرما میکردم. از شدت ضعف و بی حالی نمیتونستم تکون بخورم و فقط چشمام و میچرخوندم تا موقعیت و تشخیص بدم. سایه کسی افتاده بود روم و قبل از اینکه بخوام بفهمم کیه صدای آشنای یعقوب و شنیدم:

- بلند شو دختر جون.

- ساعت چنده؟

- نصفه شبه. از صبح تا حالا بیهوشی. بلند شو اینو بخور. تب داری.

نیم خیز شدم ولی دستم نتونست وزنم و نگه داره و دوباره افتادم. اینبار یعقوب کمکم کرد. بلندم کرد و تکیه امو داد به دیوار.

لیوانی که دستش بود و به دهنم نزدیک کرد و بالحن ملایمی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

- اینو بخور برات خوبه. رد خور نداره. تب و سریع میاره پایین.

- این... چیه؟

- یه دم نوشه.

لحنش تو کسری از ثانیه پر از غم شد.

- زنم.. همیشه به دخترم میداد که بخوره.

نمیدونستم زن و بچه داره. پس اینجا چیکار میکرد؟ لیوان و از دستش گرفتم
که خودم بخورم ولی قبلش پرسیدم:

- زن و... بچت ... کجان؟

- مردن.

انقدر سرد و خشک گفت که خون توی رگهای منم منجمد شد. بلافاصله
اشک از گوشه چشمم سرازیر شد.

- معذرت میخوام. نمیخواستم ... نمیخواستم یادآوری کنم.. متاسفم.

دستی به چشماش کشید و تازه اون موقع فهمیدم اونم گریه کرده. هیچ وقت
فکر نمیکردم مردی مثل یعقوب که انقدر خشن و عصبی بود چنین روح
لطیفی داشته باشه که بخواد گریه کنه. ولی اشتباه ما اینه که همه رو از رو
ظاهرشون قضاوت میکنیم. هیچ وقت به این فکر نمیکنیم چی تو زندگی افراد
گذشته که الان به این روز افتادن. حتی هیربد.. یا بهراد.

- اسمش زهرا بود. دخترم و میگم. از تو خیلی کوچکتتر بود. ولی... چشمات
منو یاد اون میندازه. اگه اون شبی که آوردنت اینجا. چشمات بسته نبود.
هیچوقت. هیچوقت اونجوری باهات رفتار نمیکردم.

چند قلپ از دمنوش تلخی که آورده بود و خوردم. ولی باعث نشد بغضم از
بین بره.

با صدای لرزونم گفتم:

- من همون روز فهمیدم که تو هم بالا جبار اینجایی و.. بهت .. حق دادم ..
آقا یعقوب .. منم پدرم و از دست دادم . خیلی دوشش داشتم. شاید ... شاید
اگه بود. نمیداشت ... من تو دست اینا. اسیر شم.

لحنش پر از افسوس و شرمندگی شد.

- کاش ... کاری از دستم بر میومد و میتونستم تو رو نجات بدم. تو حیفی ..
دختر خوب و پاکی هستی .. حیفی بیفتی دست اون حبیب از خدا بی خبر.

دیگه از شدت گریه به حق افتاده بودم. تو تاریک و روشن اتاق دستای
یعقوب و پیدا کردم و دو دستی بهش چسبیدم. از تفاوت دمای بدنمون شدت
تبم و میتونستم بفهمم که خیلی بالا بود.

- آقا یعقوب .. منم .. منم مثل زهرات. فقط ازت میخوام .. در حقم پدری کنی
.. مثل یه پدر .. دعا کنی .. تا پاکی دخترت و .. که تنها داراییشه .. ازش بگیرن
.. این کار و برام میکنی؟

دستاشو از تو دستام درآورد و از جاش بلند شد.

بازم دستی به صورت و چشماش کشید و گفت:

- از وقتی اومدی و فهمیدم با این جماعت فرق داری. کار هر روز و هر شبم
همینه. امیدوارم خدا رو سفیدم کنه.

همونطور که میرفت سمت در دوباره تاکید کرد که دمنوش و بخورم و منم با
وجود مزه تلخش. همه رو سر کشیدم. باید برای رو به رو شدن با حبیب قوی
میشدم. شاید میتونستم از خودم و آبروم محافظت کنم.

*

فردای اون روز حال نسبتاً بهتر بود. کسی هم زیاد کاری به کارم نداشت.
حس میکردم یعقوب با همه اختیارات کمی که تو اون خونه داشت هوامو داره
و نمیزاره کسی زیاد طرفم بیاد. تنها چیزی که اذیتم میکرد این بود که از
زبونشون گه گذاری میشنیدم که فردا حبیب میاد و منم وحشتم هزار برابر
میشد.

بعد از یه هفته اجازه دادن برم حموم تا واسه حبیب تر و تمیز بشم. بهراد و نمی
دیدم. ولی می دونستم تو اتاقشه. فقط واسه ناهار اومد و رفت. ولی هیربده..
اصلاً خونه نبود. از دیروز که قبل از بیهوش شدنم یه لحظه اومد تو اتاق تا
همین الان دیگه ندیدمش.

یکی دوبارم بعضیا سراغش و از بهراد میگرفتن و اونم اظهار بی اطلاعی می کرد. دلم بدجوری شور افتاده بود. نمیدونم چرا. ولی حس میکردم یه ربطی به نبود هیربد داره.

دلرحم ترین آدمای این خونه یعقوب و هیربد بودن.. یعقوب که کاری ازش برنمیومد برای نجات دادنم. ولی دلم میخواست هیربد این روز آخر بود تا حداقل با نگاهم بهش التماس میکردم که این کار و با من نکنه. نمیدونم چرا فکر میکردم اون میتونه منو نجات بده. با اینکه اون بود که منو دزدید و آورد اینجا. یاد اون شب که تا صبح توبغش بودم دلم و گرم میکرد. بهم قول داد که به خانواده ام خبر بده. کاش بود تا حداقل ازش میپرسیدم که به قولش عمل کرد یا نه.

تا شب از هیربد خبری نشد و من مدام چشمم به در بود که بیاد. اما نیومد. سوزش زخمای بدنم بهتر شده بود. ولی کف دست باندا پیچی شدم هنوز درد داشت.

امیدوار بودم حبیب با دیدن زخم و زلیلیای زننده صورت و بدنم از خریدنم منصرف بشه. یعنی میشه؟ اگه .. اگه حبیب منصرف بشه اینا باهام چی کار میکنن؟ خیال خامی بود اگه فکر میکردم منو برمیگردونن سر خونه و زندگی خودم.. شایدم کاری میکردن که مادام العمر تو این خونه برایشون خدمت کنم.

نمیدونستم.. هیچ پیش بینی ای نمیتوستم درباره آینده داشته باشم. خدا کنه
هیچ وقت فردا نشه!

شب بود .. شامشون و خورده بودن و همشون تو اتاقشون بودن. منم به سفارش
یکیشون داشتم دو تا فنجان قهوه میبردم تو اتاقشون.

این وسط واسه هر کی بد شد واسه اهالی این خونه خوب شد. یه کلفت بی
جیره و مواجب از صبح تا شب در اختیارشون بود و هم گند و کثافتاشون و
تمیز میکرد هم براشون غذا میپخت.

یه بار تو یه کتاب خونده بودم هر کسی با فکر خودش سرنوشت و آیندشو
میسازه.. یعنی تو آینده هر اتفاقی که برات می افته.. یه روزی یه جا بهش فکر
کرده و همون فکر اونو به سمتش جذب کرده.

یعنی من واقعاً به همچین روزی فکر کرده بودم؟ اصلاً همچین چیزی تو باور
من گنجونده میشد که من بخوام بهش فکر کنم؟

قهوشون و که دادم داشتم میرفتم سمت پله ها که در اتاق بهراد باز شد و اومد
بیرون. تو چهارچوب در و ایستاد و یه کم من و نگاه کرد بعد سلانه سلانه اومد
سمتم. از کششی که به پاش موقع راه رفتن میداد و نداشتن تعادل کافی فهمیدم
حسابی مسته. اون شبی که اون نمایش و اجرا کرد انقدری مست نبود که

ظاهرش از حالت عادی خارج بشه ولی امشب انگار خیلی زیاده روی کرده بود.

وقتی تو یه قدمیم و ایستاد و شروع کرد به حرف زدن با حس بوی مشروب مطمئن شدم.

- اینجا چه غلطی میکنی؟

میدونستم تو شرایطی نیست که بخوام باهاش کل کل کنم و جوابشو به تندی بدم. خیلی وقت بود که فهمیده بودم هر کاری بخواد از دستش برمیاد و ترس از چیزی نداره. از طرفی دلم میخواست هرچه زودتر از دستش فرار کنم واسه همین گفتم:

- دو تا از آدمات قهوه میخواستن براشون بردم.

هیچی نگفت. فقط داشت نگاه میکرد. نمیفهمیدم پشت این نگاه گنگ چیه. دلم نمیخواست بفهمم برای همین خواستم از کنارش رد شم برم که دستشو درست کنار سرم چسبوند به دیوار و مانع رفتنم شد.

- چرا ازم متنفری؟

چشام گشاد شد. بدجوری مست کرده بود و انگار داشت هذیون میگفت. ولی نمیدونم تو اون حال و احوال چرا دلم براش سوخت. با اینکه دلم میخواست

سر به تنش نباشه و چشم دیدنش و نداشتن ولی اون لحظه یه غم پنهون و تو
صداش حس کردم.

خیره تو چشمای به خون افتاده و آشفته اش زمزمه کردم:

- من از کسی متنفر نمیشم. تازه اگرم بشم. فکر کنم خودت میدونی چرا. با
بلاهایی که تو این مدت بی دلیل سرم آوردی حق دارم که باشم.. مگه نه؟

- ولی من ازت متنفرم. این لجبازیات عصیم میکنه. اصرارت به پاک
موندن روانیم کرده. مگه میشه آدمی حاضر بشه کتک و شکنجه رو تحمل کنه
.. ولی نداره کسی بهش دست بزنه؟ دلم میخواد سرتو از بدنت جدا کنم وقتی
همه تصوراتم و بهم میریزی. وقتی منو یاد گه ترین دوران زندگیم میندازی ..
وقتی رو حرف من حرف میزنی.. کسی تا حالا جرات نداشت حرف رو حرفم
بیاره .. ولی تو ..

- بالاخره باید قبول کنی خیلی جاها نمیتونی حرفتو با زور پیش ببری.

همونجوری که لحظه به لحظه داشت بهم نزدیک میشد گفت:

- هه ... فکر میکنی اگه قضیه حبیب نبود به این راحتی میتونستی از دستم قصر
در ببری؟

سوالی بود که جوابشو خودمم نمیدونستم. بهراد خیلی بلا سرم آورده بود ولی هیربد نه. با اینحال نمیتونستم به قطعیت بگم فقط مرگشو از خدا میخوام. اونم یه آدم بود.. مثل خیلیا دیگه که مشکلات خودشون و داشتن.. مثل یعقوب که فشار زندگی و مرگ عزیزاش اون و به اینجا کشونده و ظاهرش و ترسناک کرده ولی تو دلش هیچی نیست.

نگاه گنگ و متعجبم و دوختم بهش. چی میخواست از جونم اون شب؟
صدای خمار و کشیده اش موهای تنم و سیخ کرد.

- اونجوری نگام نکن. همیشه وقتی این چشما رو تو این حالت میبینم وحشی میشم. یهو دیدی این شب آخر کار دست جفتمون دادما.

چی داشت میگفت؟ حرفای جدیدی میزد که نمیفهمیدم. حرفایی که میترسوندم. من اینهمه عذاب و درد و بدبختی تحمل نکردم که دوباره گیر بهراد بیفتم.

از فکر و خیال اومدم بیرون. صورتش به قدری به صورتم نزدیک شده بود که لبامون تقریباً داشت تماس میشد. بالاخره خون به مغزم رسید و با خشونت زدم تخت سینه اش و پرتش کردم عقب.

تو حالت مستی نتونست زیاد تعادلشو حفظ کنه و از پشت خورد زمین.
احساس کردم سرش خورد به نرده ها. یه لحظه خواستم برم پایین و اصلاً

محلش ندارم. ولی .. ولی اگه طوریش میشد چی؟ چون از جاش تکون

نمیخورد.

نفسمو کلافه فوت کردم و با ترس و لرز رفتم طرفش. نفس میکشید ولی

حالش اصلاً خوب نبود. نه به خاطر ضربه ی من. به خاطر بدمستیش.. انگار

خودشو تو مشروب خفه کرده بود.. صورتش قرمز بود و زیر لب حرف میزد و

گاهی سرفه میکرد.

هرکاری کردم نتونستم بی خیال از کنارش رد بشم. دروغ چرا.. یه کم دلم

براش سوخت .. تو این چند روز تا حالا انقدر ضعیف ندیده بودمش..

دست انداختم زیر بازوش و کمکش کردم بلند شه.. به هوش بود و خودشم

واسه بلند شدن تلاش کرد و گرنه زورم بهش نمیرسید.. کشون کشون بردمش

طرف اتاقش.

وزنشو کاملاً روم انداخته بود و دستش که به زخمای شلاق پشتم میخورد

نفسم میرفت. وارد اتاقش که شدیم شروع کرد به عق زدن. ولی بالا نیاورد.

سریع بردمش دستشویی اتاقش.

همینکه رسوندمش تو بالا آورد. خوشحال شدم چون اینجوری زودتر مستی از

سرش میپرید. خواستم از دستشویی پیام بیرون که حس کردم نمیتونه رو

پاهاش وایسته. دستشو به لبه روشویی گرفت که بلند شه ولی دوباره محکم

خورد زمین. تنش برعکس چند دقیقه پیش هی داشت سردتر میشد. حدس زدم حتماً فشارش افتاده.

دوباره رفتم طرفش و با تمام زور نداشتم بلندش کردم. باند دور دستم خونی شده بود. یعقوب گفته بود نباید چیز سنگین بلند کنم تا بخیه اش باز نشه ولی اهمیت ندادم.

شیر آب و باز کرد و اونم با چشمای بسته چند مشت آب به صورتش پاشید و دهنش و شست. دوباره دستشو انداختم دور شونه ام و بردمش خوابوندم رو تخت.

چرخیدم برم بیرون که میچ دستم و گرفت.

- کجا؟

آروم گفتم:

- میام الان.

چشماشو نیمه باز کرد و نگام کرد. فرصت معنی نگاهشو نداشتم دستمو از دستش بیرون کشیدم و رفتم پایین. با یه لیوان آب قند برگشتم بالا..

کمکش کردم تا یه کم بلند شه و آب قند و قلپ قلپ و به زور به خوردش
دادم و دوباره خوابوندمش رو تخت. خدا رو شکر کردم که کله اش داغه و تو
حال خودش نیست. و گرنه معلوم نبود فردا چه متلکایی که بارم نمیکرد.
از چشمای بسته و نفسای منظمش فهمیدم خوابش برده. منم یه کم دیگه با
دستمال رو صورتش کشیدم و وقتی دمای بدنش پایین اومد بلند شدم برم تو
اتاق خودم که پشیمون شدم.

از یه طرف دیدم ساعت ۳ و نیم نصفه شبه و من تو این تاریکی وحشت
میکردم که تا ته باغ برم. از طرف دیگه ترسیدم که دوباره حالش بد شه. دلم
نمیخواست بعداً خودمو سرزنش کنم که چرا وقتی میتونستم واسه کسی کاری
کنم نکردم...

همونجا گوشه اتاق نشستم رو زمین و زانو هام و بغل کردم. شروع کردم به
ذکر گفتن و در همون حین به اتفاقات فردا فکر میکردم.

قطعاً فردا یا بدترین روز زندگیم میشد یا بهترین. میدونستم در هر شرایطی خدا
رو دارم امیدم فقط به اون بود ولی باز ترس و وحشت بدجوری تو دلم رخنه
کرده بود.

دوباره یاد هیربد تو ذهنم پررنگ شد.. یعنی کجا بود؟ چرا یهو تو روز آخر
گم و گور شده بود؟ چرا امید داشتم حداقل اون جلوی حییب و بگیره؟

چه امید واهی و بیهوده ای. میدونستم این چند وقته خیلی داره غیر مستقیم برام
دل میسوزونه.. حتماً رفته بود که اصلاً زاری و التماس منو نبینه و دست و دلش
نلرزه. آره.. مسلماً قبلاً هم تجربه این کار و داشته. شاید اون موقع هم تو
لحظه موعود محل و ترک میکردی تا راحت تر با قضیه کنار بیادی.

تا صبح از ترس و استرس چشم رو هم نداشتی. یکی دو بار رفتم بالا سر بهراد.
یه بارم به درخواست خودش براش آب آوردم و بهش دادم.. هر چند بازم تو
خواب و بیداری بود.

تا نزدیک صبح همونجا نشسته بودم و پلک رو هم نداشتی. نمیدونم چه ساعتی
بود همونجوری که سرم رو زانوم بود خوابم برد.

*

با صدای فنرای تخت از جا پریدم. انقدر اعصابم ضعیف شده بود و چشمم
ترسیده بود که با کوچکترین صدایی از خواب میپریدم. دیدم بهراد بیدار شده
و داره از رو تخت بلند میشه. میخواستم صبح قبل از اینکه بیدار شه از اتاق برم
بیرون.. ولی این خواب بدموقع نداشت.

هنوز منو ندیده بود که گوشه اتاق مچاله شده بودم. از رو تخت اومد پایین و
داشت میرفت سمت دستشویی که یهو نگاهش رو من ثابت شد. شاید یک

دقیقه مشکوک و متعجب داشت بهم نگاه میکرد. حتماً داشت اتفاقات دیشب و یادآوری میکرد. ولی کاش برای همیشه از ذهنش پاک میشد.

منم بدون حرف بهش نگاه میکردم.. که یهو زد زیر خنده. یه قهقهه بلند که از درکش عاجز بودم.

خوب که خنده هاشو کرد میون نفس نفس زدناش گفت:

- خوبه .. خیلی خوبه .. دیدی .. هیربدا قالت گذاشت .. آویزون من شدی .. تا از دست حبیب .. نجات بدم .. نه؟ چقدر... شما دخترا کودنید .. فکر میکنید بقیه هم .. مثل خودتونن .. که گولتون و بخورن؟

نگاه پر از تاسفمو بهش دوختم و از جام بلند شدم.

همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- برای راضی کردن و جلب توجهت خیلی کارای دیگه میتونستم بکنم. اگه دیشب میدونستم هشیاری و کارام یادت میمونه.. هیچ وقت طرفت نمیومدم.

- چرا؟

برگشتم سمتش .. دیگه نمیخندید در عوض یه اخم غلیظ بین ابروهاش جا خوش کرده بود.

- چون از همین حرفای الانت می ترسیدم. میترسیدم فرق انسانیت و با هزار
چیز غلط دیگه ای که تو ذهنته نفهمی.

هرچقدر منتظر جوابش شدم چیزی نگفت. برگشتم برم که با لحن سردی
وجودم و لرزوند.

- حیب امروز میاد.

نتونستم بغض و لرزش صدامو مهار کنم.

- میدونم.

دیگه نمودم تا بهراد بیشتر از اون شاهد ضعفم باشه. دوییدم بیرون و خودم و
رسوندم به آشپزخونه و از ته دل زار زدم.

*

بالاخره لحظه ای که در حد مرگ ازش واهمه داشتم رسید و من فقط تونستم
عین مجسمه خشک بشم.

یکی از آدمای بهراد با عجله اومد تو و از پایین پله ها داد زد:

- آقا بهراد .. بیاید .. حبیب و دار و دسته اش او مدن.

دوستانی که تا به اینجا از این داستان لذت برده و قصد اتمام این رمان رو دارند می
توانند به وبسایت باغ استور مراجعه کرده و فایل کامل رمان را تهیه نمایند.

در صورت بروز هر گونه مشکل در حین خرید و دانلود با آیدی تلگرام

[HTTPS://WWW.TELEGRAM.ME/UNICNOVEL](https://www.telegram.me/unicnovel)

یا شماره تلفن ۰۹۲۱۲۱۶۶۵۸۷ تماس برقرار کنید.

سایت باغ استور

[WWW.BAGHSTORE.COM](http://www.baghstore.com)

وبلاگ باغ استور

[WWW.BAGHSTORE.BLOGFA.COM](http://www.baghstore.blogfa.com)

خرید از وبلاگ آسون تره 😊